

در کوه و خدیل پر زادی کنم در وای دل افشوده وای خاطر زمرده سخن چند روزه است که هر سوار
مجلس آرایها غلغله در جهان برمی خیزد و با انواع مردمان مختلف الاوضاع گرم جوشیهایی آتشی و طاقت توان
تو با پهلوانان ظاهر و باطن زور آزماییهای نمود و تحریر و تقریر و سخنوران منصف را متقاد میفرموده و حالا آن خانه
خراب و اشد غافلانه کج خیزد که اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشید و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی متوجه
نمیشوی و هر زمان در نظر خود از گور هم آنطرف میردی ای بتیاب پا در رکاب از جهان و جهانیان چه قصه و چه
که یکایک اینقدر از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه نمی دیدی بنظر آمد ترا و الله هو العرفین

از دین پیش جهان بود پراز شهره و شهرت	پهلوزده پایل و مان طاقت و زورت
از دین که بهی نیست بجز جانب گورت	از خلق چه دیدی که درین کج خیزدی

در و درینو لاجب معالمتی رو بکار است که چون میخواهم چیزی از امور دار و ده بر قلب بنویسم حیرت و جلالت
ذاتی و استیلائی نایافتی رومی نماید که زبان قلم را بند می گرداند و دست تحریر از کار میماند و چون معطل و محال شود
می نشینم باران بکیران حقان و معارف تازه غامض از ابر رحمت مصداق لا اُدْنُ نَحْتُ بر دل می بارد
و جمال کشفیات کثیره مطلق بمرتبه اخیره از پرده غیب موافق لا عین زآت رو بطوری آرد و خدا داند که
ازین امر او تعالی را چه فایده منظور است و بنده در حالات خود مجبور است لا حول و لا قوه الا بالله له الملك
وله الحكم و لا حاکم سواه الله الحمد و المنة که چون تفحص شمار این در و داشتیم همانقدر تقدیر مقبول معمول به صد
و چهل و یک تا اینجا یافتیم موافق رساله نامه در و و آه سر و این رساله در دول را نیز بر همین عدد اسم مبارک
ناقص تمام و با تمام چهارمین ساله کشف محفل است و باین در و دل با هم شروع شده بودم و برادر عزیز محمد میر محمدی صاحب
سلامه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هر دو رساله پیشین گفته و در خطبه هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هر دو رساله پسین

در باب غنای کتب از کلام در و	تثنا و اب سبزه چارمین بن سائل است
مانند آن دو نسخه جاکرده در دست	آمدند و تحمیه بے کم و زیاده

یعنی سوای نامه در و دوم آه سر و تاریخ هر دو در دول و جمع محفل است
حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز بر همین شمار با ختم رساند و این عاصی را
هم خاتمه بخیر گرداند و ما هم لانا نورنا و کفر و غنا سبنا و توفنا مع الابرار و توفنا بقلوبنا با نور الابرار اللهم انت المستعان
فی الاول و الآخر و علیک التکلان فی الباطن و الظاهر و انت الحاضر و الغایب و یا توفنا انظر فی بصر السداس



4346 (E)

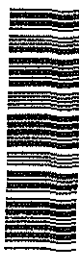
1945

122

۲۳۲۶

RECEIVED 2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4346



بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی پایان سزاوارصافی که نور وجود خود جمع محفل موجودات ساخت و تنای بیکران در خور خالق که
 با طهارت تجلی الله نور السموات و الارض از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیرت نماهی لائق آن مهر سپهر
 نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست و صلوة و سلام آگهی شایان آن قمر فلک سلامت
 که شبتان مخلوقات روشن از ظهور در صورت او صلی الله علیه و علی آله و صحابه و سلم اقا جبرئیل
 در دسرا پا قاصد خواجه میر نور الناصر غفر الله له که چون بنده رساله ناله در دوا آه سر در با تمام رسانید و
 مشغول تصویب رساله و رد دل گردید و لفظ فصل در آن رساله برای هر مطلب کلمه در معین کرد و بنحی که
 که بعد ازین یک رساله دیگر نوشته مستی شیخ محفل گردانم و لفظ فصل درین رساله کلمه نور مقرر سازم و مانند آن
 دو رساله نخستین نام این دو رساله پسین را نیز با هم مسجعیانم تا قرینه حاصل شود و چنانچه ناله در دوا آه سر در
 دو رساله است همچنین در رد دل و شیخ محفل هم دو رساله باشد اما اکنون که زمان زندگی با خیر رسیده و سال
 شصت و دوم شروع گردیده ملاحظه عدم فرصت سر رشته این طول امل را قطع گردانید و بنده انتظار
 اختتام رساله در رد دل بخشید حالا کجا مملکت که متوقع زمانه آینده باید بود آنچه کرد نیست فی الحال باید نمود
 آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن حنا طری نشانیدیم و رشته طول امل در زمین جل می دوانیدیم
 الحال چون مسج میشود توقع شام کرا و چون میگردد امید صبح کجا آنگاه قلم در زبان تسدید این بهر دو رساله
 را با هم جمع ساخت و دوا سپه در میدان تحریر تاخت تا آنچه منظور است شتاب بجا بظهور آید که خداوند زیاده

و فائده یا نفعی و اگر زندگی و فایده اراده است که انشاء الله العالی درین هر دو رساله نیز مثل ناله و آه در دو
و نور هم عدد و اسم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یکصد و کشایم و الا هر قدر که تا تمام بماند بماند که
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که انما الاعمال بالنیات و الله عالم السیر و الخفیات و چنانچه در آن رسائل ثلثه
شعر دیگری درج شده است چنانچه درین رساله را بعد نیز شعر کسی جز اشعار خود و مخرج گشت و تمام نظم و نثر من و نجای
الله است که بطریق ورود و وار و گردیده و هر مصرعه هر فقره آن بر این امر گواه است که بحسب صفا بخیر
رسیده و الله علی ما نقول و کلیل و یمیدی الی السواء البیّن لولا بیان روشن نوری است که از شمع وجود
عرفای کمال ظهور می نماید و از شعله زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع محفل نوع
انسانی میگیرد و در کاشف اسرار تجلی زبانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و باز آن
ظلمت خفای پر دازد و امداد مردم او لولا البصاری نماید و مردمان حقیقت بین را با کار می آید که بعض
بی بصیران کور باطن هیچ قدر شناسی آن بعل نیا رند و در حق خود منفی شمارند اما روشندان حدیث
البصر و معنی آشنایان صاحب نظر خطای و افزایان بر میدارند و بینایی خود را امداد محتاج آن می پندارند
و آن کوران معذورند که از حق بینی دور اند و یمیدی الله العالی من یشاء و هو بصیر عاقل و لولا اگر سخنی از
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را منفی نمی آید بلکه ضرری نماید و اگر حرفی بر سجیل تقلید باب ظهور کشاید
خواص و الا انعام را نفی نمی بخشد بلکه شبهات می افزاید مگر تصدیق خداوند عظیم جوامع الکلم علیه و
آله و سلم کدام محمدی خالص را چنین کلمات جامعه که حادی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و دروازه
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش متفتح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
باصطفا خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدید و پندیده علی الاقبال از دهنش بر آرند
و اصطلاحات و تعریفات لطیفه شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیده کثیره از و تحویر
کنانند و مروج طریقه محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت است که بزرگوار
عقل میرنی آید تا که محض جتبی الی قبول نفرماید ذلک فضل الله یؤتی من یشاء و الله ذو الفضل العظیم لولا
سبحان الله اگر چه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت با آنچه بر دل حیران نکشف میگرد و گویم هیچ
نگفته ام و از هزاران گوهرهای آبدار یکی هم برشته تحریر و تقریر نسفته ام لیکن باینهمه عاجز بیانی بی حول و
قوة من مانند خامه بسیار کموز اسرار از من بریده زبان آشکار گردیده و بشمار مطالب غایب مضه از من

لبون منبصه ظهور رسیده که در گشتن کن فیکون چمن آرای خلق الانسان بآیاری علمه البیان سوسن تشخص
مراتبیه حواس عشره ده زبان ساخته و شناختی دست و پا لکه برگ برگ جمله اعضا بار بار برداری انطقنا
اللہ الذی خلق کل شیء نواخته و بتمامه این جسم نامی را چون شجره موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از
هر بن مویم گشت شهادت برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صنعت موجودیت مرادال موجود
صانع من نموده ولی گفت از من یحسان همه رموز کلمات تامات خویش عیان فرموده قنارک اللہ الحسن
انما یقین مطالع

انگشتم هیچ و صد اسرار پنهان زمین پیدا که اینجا چون قلم بی گفت میگرد و سخن پیدا
نور منظریت بوقلمونی جمله اسمای آلبیه و مرآتیه رنگارنگی تجلیات غیر متناهی حقیقت جامعۀ انسانیۀ عجب
شیشه دل رنگینی در غل تشخص داده و مانند طاووس بآب نیرنگی بارگونگون جامعیت مطلقه بر جو
صورت مقیده او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعه او خیابان تازه بگلشن خیال درست میسازد
و بر هر قدم پرافتخانی طائر رنگ کیفیات محدثه او در گلستان شهود چمن آرائی نوی می پردازد از آنج که
مدام آئینه دار جلوه کل یوم یومنی نشان ست و همیشه همان دو چار مرتبه الان کما کان بیت الغزل
دل رنگین چو طاووس است طبع آرام | بهر جا بال افشانی کنم گرد چین پیدا | نور برقع حجب ما و من اضافی
که بر چهره شاهد وجود مطلق واقع ست اگر از پیش دیده بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت
تیز بود و چشم از طرف ملاحظه این اضافات اعتباریه پوشی و خود را به ست غفلت دعوی مائی دمی
نه فردشی البته که را از توحید بر تو عیان کرد و در سر حضرت وجود با خشتاف رسد زیرا که بصیرت حقیقی
جل شانه نظر باطن وجود خویش بر وی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته اینهمه مظاہر مفصله
موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش
ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ملکات این حجب اعتباریه ما و من خویش را بنظر اجمال
باعث کشف حقیقت و سبب مشاهده معیت ربانیه است و هر دو معکم اینا گفتیم کشف شیء و هو الشیء
البصیر بیت الغزل | از ما و من چو پوشی ختم او بر تو عیان گردد | چو او بر خود نظر بکشد کشف ما و من پیدا
نور کاشانه تجرد امثال روشن از شعله حد و ثبوت شخصیات محدثات فانیه است و خانه تغییر
احوال درین گلشن منور از نور هستی چرخ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان
این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات و اجبیه با بنزل و جوب بالغیر نموده گرم سفر بطرف

ملک وجود اعتباری شده و مثل در شهر موجودیت اضافیه می شوند و هر آن باز همان بسیل ذاتی خویش
رجوع بمقام سابق خود کرده و بسوی دشت عدم آورده از احاطه موهوم و وجود کذائی بیرون میروند
و از وقتیکه ما موجودات ممکنه را از متلون مزاجی شخص امکان این بی ثباتی معامله بدون و نبودن عادت
گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم راه توهم
سفر بجانب وجود ملی میکنیم و نفیس همان در سفر وجود نیز قدم از نماند ندیم بیرون نمی بینیم آئی طلسم بند
هستی موهوم و انجی انای حال هر موجود دو معدوم حسن شانک و عزیز سلطانک بیت الغزل

برگشته اند از خود میدارند در دشت
وطن اندر سفر کردیم فرشتد در وطن پیدا
تو نفس کشی موقوف بر ترک دنیا

است و حالت فانی نفس نتیجه قطع علاقه عقد خودی از خاطر کشتا تا تمشیر القطع از ماسوی اندر بر
دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر بسته نماند دست چنانچه باید پیوندی و گریبان جامه دنیاوار
بدر تا کفن پوشش کیفیت متو تو قبل آن متو تو آشوی و رخت استقامت در قلعه مامون گذران توکل
بر تا از دست بر و فکر معیشت بنارت نروی و دم زندگی را مانند صبح در روشن لی صرف سازد
هر نفس مثل شکر است بر کشتی خویش پردازد از نفس خودی بر آ و بفضای بخودی پردازد تا تا تو
در راه از خود روی بپوشد سالک مسالک فانی الله شود بالله التوفیق و هو خیر من قوت بیت الغزل

فانی نفس گردد و حال از قطع علاقه
دریم چون تخریب رخ بر آید کفن پیدا
تو در حالت و جمعی عجب کیفیت دارد

که در وقت تنهایی هم بکیسانه تنهایی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهر سید خلوت او رشک صد
محفل گردید همیشه حق تعالی اینس و صحبت دوست و هر چه او را پیش می آید همه نیکوست جدی باید نمود و دلی
پیدا باید فرمود که جامعیت دلمای بسیار داشته باشد و هنگام تنهایی خار بیکی ل را نخواست و کلیت
قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئی بود و تنهایی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت
مستتر است چنان کثرت در وحدت پوشیده از نظرت ثناب ثناب و کیفیت جمعی را دریاب تا بدانی
که کثرت عین وحدت است و وحدت عین کثرت است بیت الغزل

بسان خوشه انگور سازی انجمن پیدا
تو که چنانچه همین یک آن سیال است که از ازل تا ابد هر آن نوجوشده

می آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می کشاید و چون شعله جلاله از سرعت ظهور خود زمانه متصل واحد
می نماید و متصل تجویز ترکیب آن از آنات قنالیات نمی فرماید همچنین همان یک قدم نفس الوجود است که از اول

تا آخر هر لحظه تازه بتازه باختلاف رسیده هر لحظه جائه حدوث موجودیت گذاشده دریده مثل قطرات باران پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خطنما گردانیده غرض که هر ممکن حادث آئینه دار جمال واجب قدیم است و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم است و آن من شئی الا بیج بجه و لکن

لا تقفون فی سبیلهم **مطلع** | حدوث تو مگر ای و مرآت قدم بشمار | که هر دم از تجدید میشود راز کن پیدا

نور عدم سرشتی با خفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرش فغانی گذار و که سر بیدار دلی از بلین تنبه چنانچه باید برداریم و چشم کشائی عبرت در کاشانه آگاهی بقسمی که شاید لعل آریم همان غنودگی غفلت بشریه هر وقت شامل حال است و همین ربودگی جالالت انسانیه هر زمان بر یک منوال است و دوام استغراق در مشاهدۀ الهیه کما هو حقها کجا و دائم فخلال کلی در حالت حضور و شهود کرا اگر چه فصلی آتی باعتبار مقدور لیاقت بشریه درام آگاهیم اما بطایف قصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباہیم ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تقفونا و

ترجمه نکون من انما سرین **مطلع** | چون نخل است جزو تن از بسکه خوابیا | بیدار که شود دل غفلت مآب ما

نور که هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی بر باد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در شمع تعال دارد و سر غرور و پندار خودی را پیش مشاهدۀ کبریای الهی بر خاک عجز باید نهاد تا بود که معامله بندگی از باران رحمت او آب بر روی کار آرد و آبی خالق هر دو جهان و پدیدار کننده این دآن ما خاکساران دشت عدم را تو این همه وجود است باری عطا فرموده و باب نمود بے بود درین سر باستان بروی ما کشوده پس تا که ماتمت زدگان و هم هستی سرا پا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو سازیم محال است که بجایه نمائی آب حیات نجات بر دایم **بیت** | آنا خاک راه تو نکند جمله خویش را

آبی بروی کار نیارد سراب ما **نور** دریا نشان مشاهدۀ کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبه وحدت حقیقیه

با وجود تنگ نظری جام شخص مقید خود مانند حباب چشم تماشا همان بروی وسعت مشرب می کشایند و در موج و گرداب بلکه در هر قطره آب همان دیده طور مرتبه ماتمت مطلقه که محیط همه تعینات صفرا و کبرای این بحر است می نمایند در دیده پاک این حقیقت بنیان از دیدن صورت متکثره است باریه خلل احدی پیدا نمی آید و معنی وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دو چار و دوی نمی فرماید همان معامله کان الله و لم یکن مع شئی در هر حال مشهود اینهاست و جلوه الان کما کان هر وقت از هر سو پرده کشا و ذوق شوق هر کم حوصله لذت مشرب و سبج این دریا دلان را در نمی یابد و دوشش هوش هر کشنده چله بار مطلب رفیع این بلند منزلان

بر سر خوش بر نی تا به هر کس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد **بیت الحزن**

چشمی بروی دست مشرب نشود هالم | دارد بر سر هوای محیطه حباب ما | **تو** ز ظهور معاملات دارین از نور زنا

انسانی پرده کنای جلوه های گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفه روحانی اینمندی تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از غلله داری او با طهارت رسیده و کار و بار عجبی بستیاری او پرده اختلا در دیده و قسیمی که درین عالم قدم نهاد و ادجله صنایع آئینه داد و زمانه که دران عالم چشم نخواهد کشود مشاهد همه تجلیات بر جبهه اتم خواهد نمود غرض که اگر عجز علم این چشمه رفیق نجو شیدی امواج موجودات و وجانی سلسله جنیان پیدائی نگردیدی پس اینقدر هنگامه هر دو جهان که بر پاست از ماست که بر پست

بیت الحزن | شد نشأ ظهور و عالم وجود ما | جوشید نشأتین ز جوش شراب ما

تو ز ای هر چه انگیر سیر لولا که لما خلقت الافلاك محبوبیت وای باعث پیدائی و علت غائی اظهار ربوبیت علیک من الصلوات فضلیا و من التسلیات اعلیٰ محض بذیل طفیل ذات و الایت فضل پروردگار تو ز سرکش هر و ناهنجار چرخ کبود نیله گون که رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بمقدور نموده سبحان الذی یسخر لنا هذا و ما کنّا له مقرین و انسان گیر مجموع جهان را در دام انقیاد و تسخیر این عالم صغیر منظر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینه ما خادمان حضور فرموده و یسخر لنا السیل و النهار و یسخر لنا الشمس و القمر و النجوم و یسخر لنا الانهار پس این جمله سموات و غیر ما مانع الامکان بشوق طواف و زیارت بلا اهل بر آستان ملائک پاسبان زرگان حلقه بگوش و گرم تلاش جمال با کمال تو چه هزاره تصدق و قربان می شوند و اینشمس و ستاره و دیگر و دشمنان بذوق کس سعادت و استحکال لبان هلال در جلوه در کاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش بلال خجسته غل

تو بر چشم افغان و خیران میروند **بیت الحزن** | از بسکه مخور جمال تو گشته ایم

خوشید چون هلال دود در رکاب | **تو** ز اگر چه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان نگاه

دیگران مانند سراب موج زن جلوه پردازیهای بجز وجودت و سر اسر بصورت آب موجودیه شهوت لیکن در چشم حق بین مالم شدگان بادیه فاغیر از نمودنی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیده خویش نموده و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ماکر قارار ان و هم هر دو هیچ در هیچ است و سراب بودن و دریا نمودن در شکیب یک است عینی همان یک طلسم بندی علم و هستی ازست که

غافلان را تعین خود موجودی نماید و عارفان را معدوم در فهمی آید و در اصل هست انجیم هست و نیست انجیم
 نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکی است بیت الغزل **در چشم مردمان چو سربست موج زن**
 جز خاک نیست در نظر خویش آب ما **لَوْ كُنَّا كَالْمَكَّانِ لَانَا مَسِيَاهُ وَتَبَاهُ كَارَانُ بَعْدَ دَسْكَاهُ** هر چند جبرلم
 و گناه افزون بود تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و
 مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پریش بلا حساب امید داریم و تشکک که آب ظاهر
 و مظهر گریه ندامت این همه کارنامه سراپا شامت را بستیاری قبول الٰهی خوب شسته بالکل پاک
 صاف نموده و گرد آب سیلاب عرق انفعال نامه اعمال در آب انداخته بگی محو دنیا بیا ب ساخته بذیل
 حایت جناب قبله گاهی و لطیف شفاعت حضرت رسالت پناهی ز دار و گیر یاسه معاف نموده **بیت الغزل**
 از گریه بیکه نامه اعمال شسته ایم **ایک ست روز خشر سراپا حساب ما** **لَوْ كُنَّا نَقْشُ خَاطِرِ كَيْفِ دَلِّ عَاشِقَانِ**
 نام محبوب خود دست دگل همیشه بهار چمن خیال ایشان همه تصور مطلوب خود جودت و دیگر اصلاح کاری ندارند
 و غیر از جمال او هیچ صورت در نظرمی آید سر سیم این سینه چاکان محبت فی نواز ناله عند لب است
 و چراغ خانه این ساکنان شهر مودت دلغ در وجبت ازینجا است که ماتش نشان ذیل صداقت ارادت
 و متوسلان دامن دولت عقیدت هر چه می نگاریم اوّل بر سر آن عبارت کلمه طیبه **هو الناصر** تحریر
 می آیم ما هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی و مشتاده او
 در آید و جابجا در نامه اعمال ما همین اسم مبارک مرقوم بود و جمله خطایا و معاصی ما گناهکاران از برکت آن
 محو و معفو شود یا حضرت ناصر ما در هر حال و هر جا حاضر و ناظر **بیت الغزل**
 جز نام نامی تو که آن نقش خاطر است **مرقوم نیست حرف گرد کتاب ما** **لَوْ كُنَّا أَيْ سَنَدُ لَمْ يَمُودُ مَحَبَّتُ أَيْ**
 جابل قاسی قلب بر عقیدت این همه انکار تا ثیرات قویة عشقیه نباید نمود و بجا نیست تفسیر و قنאות قلبیه
 اینقدر محروم از اقرا تا عیدات جلّیه صیه نباید بود و جذب و کشش قلوب و پیش گداخته دلان اثر
 در آغوشش دارد و بموجب رفته القلب تجلب الرحمة از نالی محبت بجز بخشش و مغفرت را
 بجز شمی آرد گریه عاشقان جانگداز بقدر سازا بر نیسان در بارست و هر قطره اشک محبان سراپا
 نثار رشک هزار گوهر است **بیت الغزل** **ما قدر دان گریه عاشق چنین صبار**
 هر قطره گوهر است که بار و حساب **لَوْ كُنَّا أَيْنَ شَنَا سَايَانِ تَن وَجَانِ وَ أَشْنَايَانِ نَامِ وَ نَشَانِ هِينِ**

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی با کم شدگان مرتبه احدیت دارند و نمی توانند که قدم بپایان شناخت کنه حقیقت بپیش رفتگان مقام فرویت گذارند و سخن تحت قیاب الله لا یخیر فاما غیره و من عرف الله فقد عرف ربنا بل من عرف شایس الاشیاء فقد عرف الله ولا یخفی علیه شیء و انه لا یعرف الله الا الله غرض که بقصد و تظلمین رسول ثقلین سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه و سلم بر تراز و هم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب است و مکان ذی شان این طائران فضائی ذات بخت و سائران جای منزله از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان غنای مغرب است **الخل**

واقف همین بنام و غنای باشند **بر تو بود زیستن از بس جنابا** **لو گرم بیانی روشن ضمیران**

باسوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولوالالبهار زبان الطار در از می نماید و هر طرف نور پاشی شفت اسرار می فرماید و الا نزد یک بصران کور دل و بی خبران جابل آن عرفا را الله با وجود اینهمه مشعل فروزها اراءت طریق گو یا خاموشی هستند که این گوش گران جناب راه سماعت کلمه حق بروی خود بستند سوال و جواب آن منور دلان حقائق آگاه و معارف دینگاه بادیده و ران صاحب نگاه است که معامله با این ناسان حقیقت نشانیان حقایق پناه است **مقطع** **چون شمع پیش کور دلان خاموشم در**

با این پیش است سوال و جواب ما **لو حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بخت شغل هیچگاه**

بخواب غفلت دو چار نمی شوند و هیچ راه از مشاهده دیدار یا مطلق و بیکار نمیگردند و پیوسته بدست حضور آینه داری جمال با کمال لا تأخذ به سته ولا نوم می نمایند و همواره بلا فتور شرف روز دیدار تجلیات دلدار میفرمایند

اهل صفا دو چار بغفلت نمی شوند **در چشم آینه بنور راه خواب را** **لو پاک طینتان محبت خمیر و**

چالاک طبعیان روشن ضمیر از بد و خلقت و نشو و جلیت خل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و حل راز و نیاز شکل بلیان می آرند چنانچه این غریق بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات الهی و عشیق رویت و اشرف معرفت حقائق و اعیان موجودات کمابهی را از ابتدای طفولیت و صغر سن که اندک اندک زبان تکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میگرداند که بشوق شنای دریای حقیقت پیوسته سرسبز چون موج در بیتیابی و بیقراری می بود و بذوق هیچ و تاب گردا بهای معرفت همواره اکثر شبها به بخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهده این حال تباه مرضعه و غیره با کنیز و داه و دیگر صدمه مردم متعینه غیر خواه حیران و پریشان شده می ترسیدند و هوش و حواس باخته هزار گونه

بدلا سوار و اسباب پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف نمی شنید و جواب نه احدی
نمی کرد و حتی که والدۀ ماجده و جدۀ و عمه صاحبۀ مجتمع شده بتدارک آن میگوشتیدند و سرایر گشته
بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بپرسیده و یا در خواب از چیزی ترسیده
ادعیه و چار قتل خوانده شفقت می میدادند لیکن چون فرقی در آن حالت نمیدادند آخر الامر لا علاج شد
خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبله کونین میرسانیدند و آن منظر رحمت الهی عنی حضرت قبله کونین
را بر سر جام نازل میگردد ایندند و چون جال با کمال پیروم شد بر حق میدیدم بمقرر دیوانه و از لسترو
بالین بر خاسته میدیدم و سر و چشم بر اقدام مهمت التزام میبالمیدم و بی اختیار زار زار مینالیدم و چنین
نالۀ میکشیدم که یا حضرت سینه من سنگی می نماید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقه الامر بر من بخیال
تادم تبسلی گراید که اصلا کنه حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زیتیم و از کجایم و بکجایم و
خالق من و اینها کیست و حاصل این جمله پیدایش حسیت غرض که از استماع این چنین کلام غلام آن امام
عالیه مقام شیخ اعظم ص عام بخوشی تمام کمال تفضل و عنایت فرمودند و در نهجائی و هدایت نمودند و از ان باز پرسیدند
تربیت و ارشاد بودند و روز بروز کثودند آنچه کثودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت تاب
مثل مرج بیتاب بحر مضطرب در آغوش خود دارم اما سلسله پیش قدمی تیج و تاب استدعای اللهم
زود فی تحیر افک بچگاه از دست خویش نیکذارم **میت الغزل** چون مخرج کرده اند و درین بحر بیکران

از ابتلا و احوال بمن تیج و تاب کرد **تو که صاحبان صلاح آثار و صلاح قلبان نیکو کار اسباب خیر و**
برکت امور دنیا میداند و هم باب سیر و لذت حور و قصور عقابیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین
اصلاح میگردد و تمام کارخانه نفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد و آن فی حید ابن آدم کلمه ضغنه اذا
صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب و سیه مستان باوۀ پر زور عشق و محبت
الهی و حق پرستان دل داوۀ حضور و آگاهی که خراب نشأ مالا مال می زلال قرب و وصال اند و
مقربان اخلاص خواص حضرت ذوالجلال با آنکه اصلاح دهندۀ آن چنان صلاح کاران و افلاح
بخشنده چنین فلاح آثاران میباشند و آبا و نهای دارین و ارشاد فرمای تقلین می بودند عجب
دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بید بیهوشی و در دوشی کیفیات تلذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه
عجائب و غرائب دنیا و عقبی در نظر حدید البصر ایشان بی لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلا باین

و آن نمی گراید بخت ای شاه مطلق که دنیا حرام علی اهل العقبی و آقبی حرام علی اهل الدنیا و آنها حرامان علی اهل الدنیا و این مستهاکان مشاهده وجه الله الباقی ناظر کل شی با لک هستند و با وجود همه ثمرات حسنت و بود جمله ثمرات خیرات که هست بر حاشیه نشینی همان صد نشین لاینها حور و لا تصور بل ربی ضاحک استند الله انجین دل بقرار دیدار و لدار را جز به پیشگاه جلوه یار کجا باید برد و چنان این خانه دیران بگر کار و بار کون و مکان و غیره نقش و نگار هر دو جهان رو بکلی خواهد آورد و **میت الغزل**

کونین از خرابی او میشود خراب | یارب کجا برم دل خانه خراب را | **نور آینه** هنگامه سازی و نغمه

پروازی ساز هر جسد وابسته بتار نفس است و بمضرب آمد و شد دم گرم آتش که نوای چک در باب تن هر کس است و چه شور قیامت که تار آن بر سر حال پر اختلال خویش بر پاشناخته و کدام شر ملامتی که بار آن بر دوشش بیوشش خود نینداخته کریم کار ساز و رحیم بنده نواز چنان فضل فرماید که دل عشاق مشتاق را در سیر و سلوک از پرده هر شعبه و مقام همان محبلی حقانی بی پرده رونماید و در کثرت زیروم هر شیب و فراز و پست و بلند آواز یک نور وحدانی بنظر آید و زخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بے اصول قبول آتی نقره نواز و دے رنگی خارج آتش که غفلت و مگر اهی در حضور و آگاهی رخنه نیندازد و حق تعالی هر دم محفوظ از مفسد های اجتماع جان و تن دارد و دم و بسین را با سلا ایماں ز بدن برآرد **میت الغزل**

هنگامه جسد همه بر پاست از نفس | آرد و بشور تار صدای رباب را | **نور آینه** چنانچه تمام عالم نزد عسرا

یک انسان کبیر است و انسان پیش اهل عرفان عالم صغیر همچنین مجموع جان یک کتاب مصطلع مطول پاز آیات بنیات الهی است و هر فرد انسان همان انتخاب محل مکمل ملو از کلمات تامات غیر تنهایی است مگر اینکه بعضی افراد باطله ناقصه تقیه غلط کاری بخیر فون الکلم عن مواضعه ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شی در غیر محل می نمایند و بعضی اشخاص خواص حقه کامله سلیمه صحبت صلاح آثاری نداده اند و اتم سخنهای صحیح خوش خطابه بمقابله انعکاس ظواهر و بواطن خود هیچ و گران میفرمایند و ازین میان اقل قلیل خصل خواص کتاب الله ناطق اند و بدرس و تدریس تعلیم و تفهیم این همه صحت مجله النفسیه نسخه مفصله آفاقیه سزاوارد و لائق اند و کسانی را که عبور علوم الواح سینها و دیگر کلیات مخلوقات خدا زیاده نم میرسد و از برے بود راه مطاعه اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشاده میشود و از بکشم غور و خوض ملاحظه آیات الهی نموده شود

بهر سان و کتاب بسین عالم و عالمیان را بمعنی بخوان **مقطع** | عالم تمام در آیات حق پرست

تواند که بخوبی بین این کتاب را | تو در مجلس ما دمن که بزم کثرت است شمع مجلس همان شخص یکسانی
 است که نور وحدت باشد و در دن افزای این انجمن که مجمع صورت است جلوه پردازی همان
 شاهد هر جانی که معنی وجود مطلق بود و در آئینه علم که دلی رومی نماید و تجلی از متجلی جدا بنظری آید نیز
 و هم است که عکس را مقابل شخص بر پاشیگرداند و نظیر آن بے نظیری نماید و در واقع همان حقیقت شخصیه
 ناست که جلوه گرد صورت عکسیه ناست و ناموجودات وجودات نشده ایم فاسم
 بود و مجلس مجمع مجلس شخص یکسان | بوم آئینه پیدای کند اینجا نظیر را | تو حق تعالی طائر لطیفه روحانی
 را از گرفتاری بے اختیاری این دام و نفس کشیت جهانی فانی بسلاست پر دبال ایمان را اگر داند و بخت
 بی انتهای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند و الهی که باز
 باین تقیدگاه سرود کاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بے امان گذاری نه و انشاء الله العالی
 مومنین بالیقین را بعد موات نجات در نجات است و محمدین خالصین را ربانی از جمیع تقیدات من
 کل الجهات بیت الغزل | نه بیدار دیگر غالب روی گرفتاری | را اگر داند اگر این مرتبه یا رب سیر
 تو را ماسکوت پیشگان بے گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر من عرف الله کل لسانه می کشایم و زبان
 قال را ننگ پیش زبان حال می نمایم با آنکه انواع بیانهای رنگارنگ پرده بادست خموشی مپنست
 که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران ناله های تقریر از منقار بی صدا
 مار شک صد گونه فغان است که ساعت با بصران آگاه ازان می بود آه صغیر که ما گرفتاران
 نفس موجودیت اعتباریه را در سینه تعیین خود خون گردیده از دل بیقرار تالب اظهار هم رسیده
 پس تا بگویش کس رسیدن چه احتمال دارد و ناله بے تاثیر که ما بپاران مرض امکانیه را در عالم
 خیال سر کشیده خود را هم متاثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کن ز کجا آرد بیت الغزل
 رسائی تا بگویش کس چه مقام است | نیامد تا سر منقار ما ز دل صغیر ما | تو خداوند چنان مشاهد حق
 ذات خود نصیب ما گرفتاران تو هم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر با کل حک شد و آنقدر
 وجود غیر را از نظر چشم باطن بیدار که هیچ اعتباری ازین عتبارات موهومه مزاعم شهود مرتبه
 لا است بار تو نبود و مانند آئینه دیده حیران را محو تا شام حضور خویش گردان و دل سرگردان مارا
 بر چار باش مقام و ما رأیت شیئا الا درایت الله قلبه و معه و فیه و بعده مریع نشان تا همه وقت جام

کیفیات جذبات قرب و وصل تو پیایی نوشیم و هر زمان از گرمی ذوق و شوق محبت تو جویشم مثل زندگی
هر دم براه فانی نفسی خود پویم و خود را در خویش کم کرده سراغ تجلی و فی انفسکم اذکلا تبصرون جویم و جلوه ما فندکم
بنفقد و ما عند اللذایق پرده از رخ بکشاید و شاه معامله بی شمع و بی میجر پیش آید مطلع

الهی مست وحدت کن دل دیوانه مارا | از خود پر سازش زندگی بیامنه مارا | نور آفتوس که جا بلان کوه اندیش

عرصه زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بباریند شتیم و مقدمه موسم خزان نینگاشتیم و ما غافلان هرزه
اوقات زمانه حیات خود را درین تخیل آباد تو هم بنیاد قائم و با ثبات گمان بردیم و عنوان و فقرحات نشودیم و
ندانستیم که این قصه خوان هستی موهم افسانه موجودیت ما آنچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم است
و غنودگی از خود رو بیاشناختن حال و مبهم است حق تعالی بقصد حق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت نم
گنوم العروس شنوند و ما پریشان باطنان را در بلای خواب پریشان عذایات مبتلا نگر داند بفضل و کرمه

بیت الحزنل | ندانستیم کایجا هستی موهم میگیرید | به پیش پای خواب عدم افسانه مارا

نور دیدن صاحب سخن رسیدن به غیر سخن دوست که سخن آئینه جمال سخن گوست پس کسی که سخن مرا گوش
دل شنید گویا که مرا چشم خویش دید زیرا که گوش هم چشمی دارد که بان رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل
مشاهده سخوری می چسبند و کسی که سخن مرا شنید از دیدن من چه بهره مند خواهد گردید

دیدن من شنیدم باشد | همچو نغمه توان شنید مرا | نور صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه

نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلی گاه حقیقت می بود در آن عکس مردم جامی نماید و درین
تناقض کجی پیدائی آید که صاف دلاان پاک طینت را که درت حقد و کینه تیره باطن نمی سازد و خلاف عکس
کسی در خاطر صفا مآثر اینها بر تو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرفان فعال است و آئینه

آب پیش طهارت دل تقدس آب رنگ آلود لوث تشال است فرد | دل صفا و انرا سازد تیره عکس کس

سرا پای آب گرد آئینه پیش صفای ما | نور زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از

محل دور نموده که بر حلقه نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فزاید خموشی همین نور کشوده که اگر کلام من سنگت سلیم
شعل ظهورنی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت که میدوخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه
سر برنی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان و جلا اللیل لباسانی بر دهر حال در و بقرار
هم نند و حق و شرار تو سن هستی بے اعتبار خود در همین میدان تاخت و زعم خود حقیقه الامر بر بهار روشن است

پیشتر یاد می‌نماید حقیقی مختار است خواه معامله و اندر خیر و شرک من الطلقات الی النور بیان آرد خواه فتنه یکا و البرق یخلف
 البصار هم بر یاد آرد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می‌تابد و صاحب گاه
 بیدری اندر نور من آتش سبب آن راه می‌یابد و هر چند که شعله جواله هستی این موهوم مرکب از ایجاد وانه
 و بنده تابکی خواهد ماند لیکن بعون الله الناصرین ضعیف قاصر تخم بقادر زمین این فانی سرگاشته و فیض
 سخن بعد خود گذاشته که اگر مقتدر است بچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات
 در میماند ان ابد الابد و توبن خواهد بود و در عالم آخرت انشاء الله الناصرین نیک آن دمام گل خواهد
 کرد و این از خود رویای من فانیست نهال بقا بالله را و اتم خواهد بود و در خداوند کسانی را که تابعان
 خود می‌پنداریم چه رنگها خواهند بر آورد و توجع چراک هر یک را بکدام جانب خواهد برد آید تعیین هم
 و تخصص معلوم من اندک چشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خود شناسی بیات حق شناس شوی و هر دم بسوی حق
 روی انما الله و انما الیه راجعون **باب** در هستی و نیستی خود غور نما

چون شعله جواله درینجا دارد از خود روی توجله بر دارینا **توضیح** دنیا که مزرع آخرت است تخم نهالهای آنجا درینجا
 کاشته میشود و عرضت این حیات فانی خمیر مایه آن بقای جاودانه میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از
 کف میرود و بطرف همان عالم می‌دود و فانیها یکبار اینجا و مبدوم روی نماید باب بقایای آن جا می‌کشاید
 پس در حقیقت این پریدنهای زندگی سبب اعتبار و پیروی از رخ اجسام فانیه ما موجب رقص طافوس
 بهار بقای اخروی برای نفوس باقیه ماست و شرح باران رحمت حق تعالی در کار همه جا است و هوالنفس

باب خداوند که خود برده فانیها **اسباب** بقا گشته مینامار **طافوس** بهار آن جهان گردیده
 زندگی که زرخ بریده اینجا مارا **توضیح** ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب هستیم و خودات نشدیم

و با وجودیکه موجودیت اعتباریه ماست مگر دیده اما معنی واحد حضرت وجود را متکثر نگردانیده چه کلمات
 ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه مابه الموجودیه است در خود ندارد و غیر از رنگ وجودی که معنی کون
 حصول است با ظاهری آن در پس گمان هستی که بخود ما داریم سراب عدی است که آنرا دریای وجود می‌پنداریم
 آن بیدار طالعی و جوتقی که وجود بالذات باشد در نصیب خفته نخلان بهتر عدم کجاست و این بیدار ختی
 دیدن رویای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیه ماست و موجود بذاته همان ذات
 واحده واجبیه ماست و دیگر هر چه هست در ضمن هستی است نه است هوئی گلی شهید **باب**

در باغ وجودی دیدیم اینجا	بودست عدم گلی که چیدیم اینجا	غیر از ننگ خشتی هیچ بود	خواب بیداری که دیدیم اینجا
<p>تو ز دلی نفس دون هست هر زمان محزون و شکسته خاطری ماند و درام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کجی و بیهی تصویر نمی نماید و بروی خود جز دروازه حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کز دل تشخص خویش هر دم بر باد می دهد و از گرفتاری دام دنیا داری نمی رهد و عالی نفس بلند هست هر وقت مسرور و شکفته دل می باشد و عدم اسباب دنیوی را باعث ناامیدی در خیال نمی ترسد و همیشه راضی بر ضایع دوست می بود و هیچ صورت پریشان باطن نمی شود و بشر بشر است یا اینها نفس المطمئنه ارجی الی ربک راضیه مَرْضِیَّه میگردد و در حصار مامون ان اولیاء الله لا خوف علیکم ولا هم یحزنون میرود و آن دلی طبع پست هست با وجود حصول اکثر شتهیات نفسیه و ملایمات طبیعیه هر خطه شکاری و میزه میخاند و همه عطای نعمتای آئینه را در نظر بی بصر خود بقید رمی گرداند و هر چند واهب العطا یغم نوا که دامن احتیاج او را از مایحتاج الیه پر سازد لیکن آن بی بصیرت سوای خاک حسرت در دیده حرص خود نمی اندازد فاعلموا اولی الا بصار ربنا ع</p>			
هست بذات آنکه بناد اینجا	ناموس وجود او بر باد اینجا	چون تش تم دم دای طبعی	در چشم تو خج خج خج خج
<p>تو ز فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر خبر از خویش آنرا در نظر نمی آرد و عجز عالم بندگی قدرت خدا و ظاهری سازد که هر بی بصر کوته اندیش نگاه بران نمی اندازد پس آنهمه ورق گردانی احوال این جهانی را برشته جمعیت ملی شیرازه باید بست و اینهمه زمین سالی عجز انسانی را بنابر مشاهده قدرت ربانی طرف کله یا یک است که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاوه باعث نمود تو مسطر یا مالی گردیده دای چال اندر شکست کردگار و در دیده اولی الا بصار چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بطور رسیده بر و بر و بر قصور و فروتنی گوش و از تهی مغزی بر عوی انانیت شل دهن خردش رباعی</p>			
در صورت عجز کن نمودی پیدا	در دشت ظلمت نیمه چون جاوه	آورد ترابریه با مالها	تو ز آئینه که ماساده لوحان
<p>حیرت انجام در تعین صاف طبعیست داریم همین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد و وحدت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و این دلی اعتباری که چون شخص و عکس در نگاه ظاهر بینی مای آید پییده از جلوه پردازی یگانگی است و این هوشیاری اضافی که دماغ استیاز را پراکنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی است بهر حال اگر چشم حقیقت بین بکشاید و آگاهی زنگ از آئینه دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آردمان خاکی از خمیر که درت آب و گل ساخته اند اما معنی عیب پر تو خورشید</p>			

تقدیر و صفای نفسی در آئینه دل انداخته اندر مایه	در سینه مادر است آئینه ما	با خویش مقابل است آئینه ما
ای در عجب غنی اتی دارد	هر چند که از گل است آئینه ما	نور جوان مردان پیر پرست عشق مرشد را وسیله
<p>نجات می دانند حسن اعتقاد را در از افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلمانم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصه زندگی صرف در اشاعت طریق با صواب او میسازند و شب و روز در راه بقای نام و نشان او بیتازند و هیچ نقصانیت بر تر از تعریف او راجحتی الوع بر ذمه خود لازم می انگارند و تعمیر درگاه و الاجاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتی پندارند و سر رشته انعقاد مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند و با جمع شدن کمی و بیشی اسباب ظاهری کاری ندارند و در صحبت فرزندان و یاران را بهین امر تخریص می کنند و مدام بر جاده افعی الی سبیل رنگ میروند و دیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند و فقط بر همین خیر احسانات هست می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و مدام بذوق و شوق تمام می خوانند که رباعی</p>		
عشق تو گرفت اشتیاری از ما	دیگر نشده است هیچ کاری از ما	در مجلس عشاق پس از ما این جا
عشق تو گرفت اشتیاری از ما	دیگر نشده است هیچ کاری از ما	نور برای دل موجودیت همونه
<p>ما که حالی از غرور وجودیت نفسیه است بد حالی شخص اعتباری ما از ابتلا غایت اتهام در سر انجام ترقیات نموده و باب عجب نیز نگه جمع اسباب و معین بے اسبابی گشوده عینی تقصیرات این هستی اضافی را بست بدستگاهی اختیار ما شکسته و مانند طائر رنگ پرواز ما بردوش بے پروایی ما بسته بطنع اللہ و قدر و قدر و اللہ علی کل شیء قدير پس هر قدر که فکرم بشویم بسوی عالم بقا میرویم و چندانکه پا از دایره خودی بیرون نمی نهد و در امن و امان جزای زیم و الیه ترجیح الامور کلها رباعی</p>		
چون طائر رنگ باز کرده یعنی	از روز ازل بهر دل خالی ما	پرواز بدوش بے پروایی ما
<p>نور در میخانه محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ مدیونیتی بر شیشه هوش میزند و درین عالم بخودی نیز نگه معاملات گوناگون پیش می آید و قلمونی تجلیات رنگارنگ رومی نماید و دل خالی از غیر خلوتخانه جانانه میشود و نگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود و مینای دل مستانه از باده تصور محبوب پیمانه چشم را هم پر میفرماید و حضور و شهود باطنی را کالمحسوس بجایسته البصری نماید و دیدگاه که عوام مومنین را در آخرت موعود دست خواص مقربین را گوید دنیا بنظری آید و باب نمونه و نحوه گویند</p>		

از جوش جنون عشق میخانه ما	ناظره الی ربنا ناظره همین جای کشاید بغایه الله و نصرتی را با عی
از شیشه پری چکد به چایه ما	جا کرده بدل صورت جانانه ما در دیده تصورش ز دل می آید
لو که بشند از بشدار و غم حضور و شهود حق در زمین دل بکار که اینجاست بر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه با نفس ناطقه همراهی بود که می کشون می کشون و گما می کشون می کشون چه نفس مجوده انسانیه بسبب حواس ملکه هر امر نیک بد که حاصل نموده و کیفیت آنرا در خویش راسخ فرموده نقشی است که مانند نگین در لوح ساده لطیفه روحیه کنده کرده و نهال آن در چمن ذات خود پرورده و آذوقه این نهال را ورق نامه اعمال خود خواهد گردانید و همین نقوش در خاطر کندیده خویش را خواهد خواند را با عی	هر نقش که در خیال بسته اند اینجاست
با خویش بر ند چون پسندند اینجاست	در نفس مجوده ز آلات حواس
لو که عوام کالای نعم جز بیدان مدرکات حسیه نمی دونند و از چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمیروند همان دانه و گاه امور محسوسه خوراک این دواب است و نعمتای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب ست همتی حشاش جزئیات را می بیند و گل دریافت کلیات نمی بیند و از عجایب عالم غیب بخبر اند و بمعاملات انکشاف باطنی پی نمی برند همین تار و پود مشهودات ناسوتیه در خیال خود می تند و دمام سرسنگ مبصرات جسمانیه میزنند و همیشه در حجاب اتم قلوب لایفکون ببا گرفتار اند و در ندیدن حقیقه الامر ناچار اند بصیر حقیقی جل شانّه این کور باطلان را هم بینایی دلی غایت فرماید و در دانه الذین یؤمنون بالغیب بروی دلهای ایشان کشاید و هو علمیم بالمتسترین	چیزیکه بعالم شهود است اینجاست
از تارگاه تار و پود است اینجاست	نزدیک عوام در وجود است اینجاست
لو که طالبان مولی دل بدنیای دون نمی بندند و جمع اسباب دنیوی را برابر اسباب خود نمی پسندند همین گفتن خانه درین جهان سرا دارند و فارغ محض از فکر بام و در و دیوار اند و اگر چه مردمان طاهرین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند و مالک لصاب می پندارند اما فی الحقیقه چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و ماینها آزادند و عنان اختیار خویش بدست قادر مختار دارند بهر طوری که دارد و دارد و هر معامله که پیش آر دآرد و اوقض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد را با عی	در حالت تجرید مقام ست مرا
ترک دنیا بس تمام ست مرا	سقف و در و دیوار ندارم ای درد
مانند کمان خانه بنام ست مرا	لو که طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا که پر بال
نسبت به مانیه بقوت تمام در بازویش بر نمی آید و تکی به کیفیت حضور و شهود حقانی در آینه دل بخوبی جلوه میفرماید	

تا که مصداق تصدیق قلبی و صفای اعتقاد قوی زنگ شبهات باطل نمی زواید که آیین تجربه بنده رسیده و بسیار
حاصلات لاریبیه و عنایات غیبیه بنشینم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال
و وهم این متصرفان بے تسکین آنرا تماشانکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسمومه اکابر سلف را بخاطر پرورد
و خدا شایسته است که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبله و کونین آید تا الله بنظره میرسد مشا هده
بنوده ام و این عنایات بی غایات توسط آن ذات پاک قدسنا الله بکبرکته بجز بجال خویش معاینه فرموده ام که
مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول استقام گردانده بتمه و کمال گردیده

رباعی مترادف	خواهی که کنه روح تو پرواز کمال غشیا	پیدا کنی قوت ایمان بر بال اصدی صفا
هر خطه از یقین دل من بی شبهه و شک	چونیکه نباشد که زوهم خیالی در دریا	تو که زویدی بود اینهمه تعینات

اعتباریه مثال موج و حباب نقش بر آب است و وجود فنا آموذ این جمله تفصیلات امتیازیه هر آن همان بجال
شکسته و خراب است پس هیچ تعینی و تشخصی درین بحر ظهور مانند حباب سر خود نمائی نگشیده که بهمان دم شتاب

جانبه پیدائی ندیده	مطلع	بهر جا که درین بحر سر کشیده حباب	اقبای هستی خود درونی دریده حباب
تو که صاحب نظر با بصیر که همه تن دیده بینا و جمله بدن چشم تماشاست چندانکه براه دید و فهمید هر سعی و جستجو نموده غیر از دید قصور و فای خویش خشی بجای خود نگشود و هر چند که چون حباب سر را چشم گردیده هر طرف بدریده و دیده اما سواي حال فنا و زوال خود دیگر هیچ جلوه ندیده	میت	الغزل	تمام چشم شد و جا بجای بدریده و دید

تو که درین بحر سر کشیده حباب
تو که هر ذی نفس بی دست و پایی
تو که درین بحر سر کشیده حباب
تو که هر ذی نفس بی دست و پایی

بیاصل سلامت ز ساینده بیت الغزل	بهر طرف که درین بحر خست می	ز دست موج ز کمانیا رسید حباب
تو که صاحب ظلم همای فنا وای مصاحب جم سواي میوفا سفینه نجات ابدی و سرماییه حیات سرمدی همین نفس ترک هوا و هوس است پس درین دریای پر شور و شردنیا و جای سراپا خطر فتنه زایکدم از پاس نفس غافل مشو و بکشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خود شناسی بروییم الله بجز نبایا دفرسها بیت الغزل	تو که درین بحر سر کشیده حباب	تو که درین بحر سر کشیده حباب

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا
همین کشتی دم تا بخور رسیده حباب
نصیب واجب بالذات است و پس تعالی ثانی و شریک نیست هیچکس و حده لا شریک که و عدم بخت

که شرف است در حصه قناعات محالات است و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که تنگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پر شور و مایه شور در حق مفهوم امکانی است که معدومات ممکنه نسبت بوجودات ممکنه متوجه بگویند استراحت یک کوزه آسانی است اندام موجود بشود که درین بحر وجودی بود حجاب آسایشم امتیاز کشته جانه تعین کذائی دریده و زو و ازین قیود و احتراز نموده بکج فرست است ناپسندائی خزیده **مقطع**

چو دید این همه پر شور بحر سستی را | **آفتاب در بکج عدم خزیده حجاب** | **آفتاب** کسی که دمام در غم تحصیل دنیا

گرفتاری همیشه تردد بود و باش و اندیشه فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میدوی و درین جستجو جای میروی اگر غور نمائی و اندک تنبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای توهم تو بظهور رسیده و صرف سراب حرص است که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر بچکس بیخ نمی آید و بناخن سخی کسی عقد بیخ شکلی نمی کشاید و الا همه طالبان دنیا امر میگردیدند و جمله کم بند بار دی سیر چشمی میدیدند زیرا که بیخ کی از دنیا تهنوت در تدبیر نمی نماید و مقدمه و کی درمی نمی فرماید همان دست تقدیر است که موافق قیمت بهر کس روزی میرساند و رزاقیت مطلقه حق است که حسب مشیت کم و زیاد بهر یک میداند و نظام عظم این صورت عالم را قائم میدارد و این همه صور ممکنه را با نظاری آرد آبی کند نظر کوته اندیش دای خود غرض بند و قرض خویش این کارخانه اعمال مختصر جزئی تو بیک موج فنا در دمی ناپسندای گردد و گره ها استوار هستی تو مثل حجاب و نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا

و حقیقه الامر امثالها در فانی | **ای از غم بود و باش خود گشته خراب** | **دریای توهم شده مثل سراب**

از موج فنا در نفس بکشا | **دیمی که گره بسته دمی همچو حجاب** | **آفتاب ساز مرتبه وجود صدای ظهور**

بیرون از خود دنیا را و تار و حدتش نوای خارج آهنگ در خویش ندارد و آن امر واحد را این کثر موجودات اعتبارات متکثر نمی نماید و صور علمیه و اجبیه و امور خارجیه اضافیه یک مقام جلوه میفرماید و همه مکونات موجوده آمد و رفت در خانه علم دارند و این ممکنات واجب بالغیر سر خود از کنار تضرع واجب بالذات بیرون نمی آرد و همان بحر وجود مطلق است که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلومه می تند و در ضمن خود نفس خود شهادت جمله کائنات مشهوده میدهد و از کمن بطون بر منصف ظهور می کشد و الله اعلم الغیبات

و هو یسجد و یسجد **مطلع** | **خارج آهنگی برای ساز هستی نیست** | **جز فرو رفتن بخود این بحر اگر دانست**

آفتاب اگر بیل عبادت معبود بحق در دل داری دمام عجز حقیقت امکانیه خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبادت است و اگر خیال مشاهد وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت بر ضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قرب آفتاب

محسوس تر از قد خمیده تواضع و حقیقت نبود ولی خضوع و خستوع قلبی طاعت قبول نمیشود **میت الغزل**

اگر طاعت باطنی رو عاجز بیا پیشه گیر **بجز قدم گشته اینجا هر کس محراب نیست** **نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیه**

مانعته بختان عدمیت ذاتیه را شامل حال است اگر مبدل با گاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه یا طاعتی بناید
نه بی بیدار طاعتی که معبر به پرده کشائی نیز بنگ حسن عاقبت است و اگر چه این بیدار ولی مانیر شعبه از شعب
همان طلسم بجز بیاست نه که فی الحقیقت بیدار ناست اما باز لائق تماشا کردن است و سزاوار بخاطر پروردن که
موصول الی النجاه الابدیه است و مقرر تاج نیک انوریه ربنا آتانی الله کیا حسنه و فی الآخرة حسنه و فی عذاب النار

میت الغزل **خواب غفلت باکی بیدار بایشد کنون** **اگر چه بیداری اتم هیچ کم از خواب نیست**

نور خجسته وجود مطلق از دقیقه که ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقیدات اضافیه در پای
علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از هیچ و تاب نیست و زندگی ناپایداریت جز بقتی بر آب نه پس باید که
زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لحظه چون جاب بادید فضای خویش نیز دوچار شوی
که بی از خود تکی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کناره نجات بحصول حالت فانی الله روی نماید بر تیریز و سفینه

و اوم حضور و شهود حق تبار فرما بسم الله محراب **میت الغزل** **سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج**

حاصل وقت نم اینجا غیر از هیچ و تاب نیست **نور نام نیک بار آوده خویش بر آورده نمی شود و اختیار خود را درین امر خلی**

نمی بود همان اراده الله در حق مقبولی که نسیم بخیامی وزانند و زانند و صرف نشسته الله در باره مجهولی که در آوازه بزمی
و اگر داند که در آن بسیار کسان مانند گمین برای نام آوری جا نه می کنند و سرسنگ مجاهدات میزنند و جزو سیاه
زنگی بر روی کار پیدا نیارند و بعضی از خود متشی شدند گان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات می بودند خود سامعی
شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غفله ایشان در گوش دارند پس ای طائر فضای عدم اگر چندی بزیگ
غشاق نام ترا هم در هوای او بام بال پرواز کنایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند تری تأیید وجود موهوب حقایق و
مرد صطفاد اجتنابی ربانی و الا بشمار کاروانهای موجودات بوهوم هر وقت در دشت گنای بی اختیار تبا

میشود کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود **میت الغزل** **در فرام آورده و المودن شکل است**

در نه چون غشاق طریکم شد تا بپیت **نور** **اگر چه حضرت سبب الاسباب هم نواله بر همه از پرده هر سبب که**

باشد **میت الغزل** **میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظه اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله**
جنبانی سببهای منظومه ایشان درام تأییدات غیبیه بطور می آرد و بغیر سعی و تردد اینها معامله روزی رسانی

قائم میسر دارد و من توکل علی الله فوجبه همیشه قدرت نمائی خویش بر نبی ظاهر میسازد که اندیشه گذران و محبت
 باطن این پاک طینتان را در پرانگی می اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر حق تا ظاهر اینها رفع میگرداند
 که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آیینی جمعیت دلی ایشان نمیرساند و بفرار تمام علی الدوام برسد
 توکل نشسته میماند و بنیات آئینه توجه خاطر لطیف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گرداند و سحانه تصدق خاتم النبیین
 و امیرالمؤمنین خاتمه نبوی نصیب کند و تیشه لغزش اقدام بسوی علائق دنیوی و ربای استقامت نزنند و کمره
 و یونیز الناصرین **سیت الغزل** **بی سبب بس میبزیان بی پرده است** **خاطر ازادما پابند در اسباب نیست**
 نور بیچاره ممکن معدوم بالذات و در ذهن خویش توهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از و بطور رسیده
 همین بگفتن موجود و نه است و در حقیقت ناپیدا است و هر چند که یکی غرق در بحر وجود غلی بی اختیار است لیکن این
 معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آنگاه هر گاه هر را تر نمی نماید اگر چه هیچگاه از احاطه آب بیرون نمی آید
 بالتراب دریت **الارباب مقتطع** **و هم هستی شد محیط ممکن معدوم در و** **گویم تن غرق در هست گوهر است**
 نور در بساط حق کن مکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز بحر شریک حال نه که ظهور صدای قانون
 امکان عدم دست گیر قدرت و اجبیه است و نای وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفی آئینه است و
 ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لا حول و لا قوة الا بالله و بنده ناکاره را چه
 محالست که اراده کاری نماید آنکه اراده الله باب آن کشاید و انشاؤن الا ان یشاء الله اختیار مجازی با مجبوران
 حقیقه هر لحظه پرده کشای جمال بی اختیار است و چاره سازی با بیچارگان تحقیقه هر لحظه دیدار نای جلوه ناچار است
 که اینهمه با نوائی ما چون فی قریب بادینو الی است و اینقدر جلوه نمائی مثل سراب بیدار ناپیدا نیست لاکه الا الله و لا
سک سوا ه **عجز آهانگیم هر دم عاجزی و مساز است** **بنیو اینها چون بی پرده از آواز است**
 نور موجودات ممکنه چون الفاظ محمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه
 دارند و قدی در میدان هستی معنوی نداده اند و سر رشته نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که
 بدست نمی آید قفسل در و از این راز نمی کشاید و سوامی حق تعالی بچکس زین راز نکما هو حقه اطلاع ندارد و
 معلیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد **سیت الغزل** **بچو لفظ حمل از بس فضل بر معنی زدیم**
 آنچه که بر بچکس نشود و اینها از است **نور** **ما تجرد و سنگاهان لطافت آهانگ که بطلم بند میفتن نگار چون و**
 چگون متلن تیقید و گشت رنگارنگ گردیده ایم و ما تقدس پنامان اسیر نفس تنگ آب و رنگ که از

محسراتی غم شراز قد خمیده تراضع در حقیقت نبود و بی خضوع و خشوع قلبی مقبول نشود بیت الغزل

گر طاعت مائی رو عاجز بیا پیشه گیر
جز قدم گشته اینجا هر کس محراب نیست
نور خفته دلی کسب غفلت امکانیه

ماضیه بخان عدیت ذاتیه را شامل حال است اگر مبدل با گاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه باطنی بنماید

زهی بیدار طالعی که معجزه پرده کنائی نیزنگ حسن عاقبت است و اگر چه این بیدار ولی مانیر شعبه از شعب

همان طلسم بخبر هیاست نه که فی الحقیقت پیدار ناست اما باز لائق تماشا کردن است و سزاوار بخاطر پروردگار که

موصول ہے النجاة الابدیہ و عمر تاج نیک اُخرویہ رَبَّنَا اِنَّا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةٌ وَّ فِی الْآخِرَةِ حَسَنَةٌ وَّ قَدْ عَذَابُ النَّارِ

بیت منزل خواب غفلت یکی بیدار باید شد کنون اگر چه بیداری اتم هیچ کم از خواب نیست

نوع مجرد و مطلق از وقتی که ترا مانند موج سلسله جنیان هستی اعتباری ساخته و در تجرید نقیذات اضافیه دریای

علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگار غیر از تیغ و تائب نیست و زندگی نایاب داریت جو نقش بر آب نه پس باید که

زمانی در فکر شناخت حقیقت هم نشل گرداب بخود فرو روی دیک لمح چون حباب بادید فضای خویش نیز دوچار شدی

که بی از خود گشتن گشتی سلامت بدست نمی آید و کناره خجالت بپوشد و حال فنا فی الله روحی نماید بر خیز و سفینه

دوام حضور و شهود عن تیار فرماں اسم اللہ بخیر و بیا و محراب بیت الغزل

چهل وقت نماز پنجشنبه و نایبیت
فوتی نام نیک باراده خویش برآورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل

نمی بود همان اراده الله در حق بقبرلی که نسیم نیکنامی و زانروز اند و صرف شیشه الله در باره مجبوری که دروازه بدیاری

و اگر داند که گدازد بسیار کسان مانند گدایان برای نام آوری جانهای خود و سرسنگ مجاهدات میزنند و جزو سیاست

نوعی بر روی کار پیدا نیارند و بعضی از خود متی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض از این خیالات می بودند خود سعی

شهرت خویش می شوند چار طرف مردمان غلغلۀ ایشان در گوش دارند پس ای طائر فضائی عدم اگر چندی بزمگ

عفتانام ترا اتم در هوای او بام بال پرداز کشانید و مشهور آفاق بخوبی نمایند تمی تا نید وجود موهوب حقایق و

در مصطفی و اجتناب از ربانی و الایثار کاروانهای موجودات موهوم هر دقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه

میشود کسی از آن دورفت اینها واقف نمی بود **میت الغزل** دفتر نام آورید و نمودن مشکل است

در نه چون غمخاطر کم شدن یافت

شعاع میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجابی ملاحظه اسباب نیز جلوه می نماید ولی سلسله

ضمیماتی سببهای مخزنه ایشان مدام تأییدات غیبیه ظهور می آرد و بخرسی و تردد و اینها معامله روزی رسائی

قائم سیدار و دامن شوکل علی الله فوجیه و همیشه قدرت نمائی خویش بر بنی ظاهری میاورد که اندیشه گذران معیشت
 باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر حق تاظر اینارفع میگرداند
 که اصلا خیال کوشش تلاش و تدبیر ظاهری آیینی جمعیت دلی ایشان نمیرساند و بفرارغ تمام علی الدوام بر سینه
 توکل نشسته میماند و بعنایت آئینه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گرداند و سجان تصدق خاتم النبیین
 و امیر المومنین خاتم النبیین نصب کند و تیشه کفرش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزنند و کمره
 و یوخیل الناصرین **میت الغزل** بی سبب بس میبزنان بی پرده است تاظر از ادایا بند و اسباب نیست
 تو که بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش توهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از و بطور رسیده
 همین گفتن موجود نیست و در حقیقت ناپیدا است و هر چند که بکی غرق در بحر و جوی بی اختیار است لیکن این
 معنی عدی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آب هر گویا را تر نمی نماید اگر چه هیچگاه از احاطه آب بیرون نمی آید
 بالشراب و رب الارباب **مقطع** و هم هستی نه محض ممکن معدوم در و گوشت غرق در دست گوشت است
 تو که در بساط حقایق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز بحر شریک حال نه که ظهور صدای قیام
 امکان مدام دست نگری قدرت و اجبیه است و نای وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفحه آئینه است و
 ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لا حول و لا قوة الا بالله و بنده ناکاره را چه
 مجالست که اراده کاری نماید تا آنکه اراده الله باب آن کشاید و تاشاؤون الا ان یتشاء الله اختیار مجازی با مجنون
 حقیقه هر لحظه پرده کشای مجال بی اختیار است و چاره سازی با بیچارگان تحقیقه هر لحظه دیدار نای جلوه ناچار است
 که اینهمه بانوای ما چون فی فریاد وینوای است و اینقدر جلوه نای مثل سراب بیدار ناپیدا نیست لا اله الا الله و لا
حکم سواه **مطلع** عجز آهنگیم هر دم عاجزی و مساو است اینوای بیچاره بی پرده از آواز است
 تو که موجودات ممکنه چون الفاظ محمله از معنی خود بالذات خالی محض اند و همین گفتن صورت موجودیت اعتباریه
 دارند و قدی در میدان هستی معنوی نهاده اند و سر رشته نیستی ذاتی خود از دست نهاده اند و کلید علم لدنی تا که
 بدست نمی آید قفس در دازه این را زنی کشاید و سوامی حق تعالی بچکس ازین راز کما هو حقه اطلاع ندارد و
 مهلیت خود را چنانچه باید در نظرسازی آورد **میت الغزل** با حلقه مل از بس قفل بر معنی زدیم
 آنچه که بر چکس کشود اینجا راز است تو که با تجرد و سنگایان لطافت آهنگ که بطلم بندی قفسن نگار چون و
 چگونه متکون تقید و کثافت رگزارنگ گردیده ایم و ما تقدس پناهان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که اند

گرفتاری الا ان گوناگون تعجب قید فرنگ سیده ایم چون ملائکه از شکست خویش پروبال می کشایم و بجزنای
 خود در فضایی بی انتهای بقا باللہ پروازی نمائیم بر کشتائی خود نمائی موجب تکی و مانع و استیلاست و درستی کار در
 شکست و شکستی بیت الغزل | طائر رنجیم از بال فانی خود بزم | شکست خویشین پنهان پر پرواز است
 نور شاهر ان جلوه هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبه هو الباطن هو الظاهر انتہا در ابتدا در ج می نمایند و
 حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند قلند احمد فی الاولی و الآخره و نقوض امرنا الیه باطنه و ظاهره بیت الغزل
 ابتدا را انتہا در دوره مایک بود | خط پر کاریم ما انجام ما آغاز است | نور سبحان اللہ چند آنکه چشم کثرت
 بینی و نمودیم در وازه شود وحدت مسدود فرمودیم و ہر قدر کہ بادی معرفت و عرفان پیویم باب حیرت
 نایافت کشودیم و ہزار فسوس کہ کشا چشم عقدہ دل را بختا و صد حیف کہ آگاہی خویش کی بنیاد غفلت نہاد پس
 ما بخیران مانند آئینہ چینی کہ کشودہ ایم در معنی بصورت بسته دری ست و مایلی بصیران مثل مرآت ہر چه مشاہدہ
 نمودہ ایم در حقیقت پریشانی نظری ست دگل کمائی کہ ازین گلزار بایہ چید نمی چنیم و جلوه جا لیکہ درین دربار بایہ
 نے سینیم و غفلت و اندامت بیت الغزل | دیدہ چون آئینہ داکردیم و دل اشد نیر
 بستہ دراز بہر ماصد چشم باز است | نور فانی انسان حقیقت بین کہ خود را مدام بے حول و قوت محض می پند
 و ہر گزہ در میدان مشاہدہ لا حول و لا قوۃ الا باللہ می شناسند و ہر وقت منور نور بی شمع و بی بصیرے بودند و
 ہر زمان آئینہ دار و متاشاؤن الا ان یشاء اللہ می شوند و ہر قول و فعلی کہ ازین برگزیدگان بعمل می آید
 صرف اعجازی ست کہ پردہ از روی قدرت آئینہ کشا بیت الغزل | سرسبزنی حول و قوت بسکہ خود را ایم
 بی تکلف ہر چه از ما سرزند اعجاز است | نور چون معاملہ من عرف اللہ کل لسانہ بیان می آید و پردہ از رخ
 مشاہدہ ذات بحت می کشاید و شاہت سلوک جلوه میفرماید و توجہ بلا کیف بطرف مرتبہ لا اعتبار در باطن استیلا
 می نماید و فانی تام و ضحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر رفع می شود
 درین وقت عارف تہی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و ہمہ توابع و لواحق را بادی حقیقی می سپارد و در راہ
 گفتگو با مردم بند میسازد و در فقر پند و نصیحت را در کیسہ خاموشی می اندازد و ہر دم بر جادہ و انقض امری
 الی اللہ ان اللہ بصیر بالعبادی رود و در حالت اخیرہ ہمہ عرفا برین پنج می بود رب پست و تنم یا تحیر و لا تحف لنا
 ستوجین الے الغیر من سکت سلم و من سلم نخب مقطع | در چون طلبہ تصویبیم و اطمینان
 خامشہ از مزمہ پر داز مار ساز است | نور از خود روی صور فانیہ با چون مکر پردہ کشای نور خورشید وجود

باقی است که هر آن سرگرم طلوع غروب است و برگ ریزی اشجار خنما نیه باسان پرواز رنگ پرافشان فضای نیرنگی
اطلاقی است که حقیقت آن از صورت پرستان مستورست هر دم که از خود برمی آیم راه وصال اوی بیایم و هر قدم
که از اینجا بر میداریم در کوی وصل اوی گذاریم **الموت حقیقت فیصل الحقیقت الی الحبیب** **مصلح**

از خود روی جو صبح مد صیای هست | پرواز رنگ بال کشای های هست | **تو روحان الله طلم بندی نسبت**

عینیت و غیریت در کثرت آباد علم بر ستیاری معارج و فرق آئینه خانه بنا ساخته و مرآت نمانی صفحه امکان بر پرده
کشای تجلیات گوناگون جمال و جوب پرداخته عجب هنگامه حیرت افزای یافت و نایافت بر پانوده و طرفه باب
حیرانی اتحاد و اتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادی تحقیق با وجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشه
نارسیدگی می ماند و گرم روان راه تدقیق با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه
ماساکان کاشانه و هم مانند عکس جام خودی خوش تمامه از باره جلوه شخص پر داریم هیچگاه دامن دولت وصل
بافصل او بدست نمی آیم و هیچ حقیقت او بر ما کشف نمی شود و بهر صورت او با خود و دجاری بود پس کلمه شئی دهر

الشیء البصیریت الغزل | چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر | در با هر آنچه جلوه نمانده صوای هست

نور داغ گلی که در سینه چمن گل کرده گل غنیمت که در چمن سینه خاک خنکان داشت عدم گنای و مید و دل غنچه که در بهلوی
خیابان سرگردان برده غنچه ولی است که در خیابان سپیدی گردان و دکان با دین نادان کامی پذیرده گردیده غرض که در قیام
دوار و فتراته و بالا ساخته و برهم کاری مانده ناهموار شکر آرد تباہی ناخته که باز نماند و شیرازه بندی می و در این بمنزل مقصود
رسیده پس این که تخم امید که امتنا توان داشت دست عابر حصول کدام دعا باید برد که نشو و نشاند و اینجا همه کیسات و بهار
و خزان هر دو دست گریان بهرین عا هین کیفیت دست که مفتون گمان حصول مطلب نماید و بیکو ترین متمنا بهین حالت نیست

که بمنزل حسان صول مقصد نیست **الغزل** | امر که هیچگاه به پیشین عاکس | غلبت کنش حصول نیست عاکس

نور دل محبت منزل صفا پیشینه خاطر حق ناظر بیکروانه شیه بنور حضور مجیک نکره و دیکان راسخ و حیرانی بکی حیران محض می و از بهر
صفا سینه بکینه مانند آئینه بهد عاکس رفته خیز افک بر سر حیرت نصیبت بینای صافی قلبان می شود **الغزل**

حیران رسادگی خود نمیشود | **حیرت دیدار از صفا هست** | **تو را فزون صافین محمدین خالصین** | **چکه بقصدنا شد نبأ الله حسب حکم**

قل الله تم در هم از دوستی و محبت به خویش و یگانگی به یگانگی گردید ایم و بزلت یکسو توجیه الی الله با وجود کثرت اقسام لواحق و تعلقات
جوق جوق و ادای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلو تخته و صحت آئینه آسوده با همه بی همه معاش
و پر و باش نموده از جمیع ماسوی الله بگوشه و کرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار بر کنده و بخت

و بیگانی و انقطاع از خلق بدل آشنا و یارست باقی قلبی غیر الله لا اله الا هو و حده لا شریک له **بیت الغزل**

از آشنائی همه بیگانه گشته ایم | بیگانی ز بسکه بدل آشنای ما |
 تو ز حقیقت انسانی مرآت نمای طلعت رحمانیه است

و دیگر موجودات امکانیه از خدام حقیقت انسانیست الحق که اگر حضرت انسان در میان عالم نمی بود هیچ موجود
 راه معرفت حق نمی پیچید و انسانست که خلیفه الله است و انسانست که خداوند دل آگاه است و انسانست
 که داد و هرام داده و انسانست که بنیاد صلاح معاش و معاد نهاده و انسانست که اسرار حکمت الهیه فهمیده و
 انسانست که اشرف المخلوقات گردیده و انسانست که محبوب پروردگار شده و انسانست که همه تجلیات اسما و
 صفات الهیه دو چار شده و انسانست که جامع جمیع مراتب کونیه و الهیه است و انسانست که کاشف اسرار
 غیر تناسیه است غرض که ظهور خداشناسی مطلق بر وجود همین آئینه حق نماست و دیگر هر چه هست برای این مقبول

خداست قُبَّارُكَ اللهُ حَسُنَ اللهُ لِقَائِهِ **مقطع** | ای دردمان برای خدا جاوه گزینیم | دیگر هر چه هست همه از برای ما

تو ز حقیقت هست و نیست که عبارت معلومه صفو امکان باشد چنانچه باید در فهم یکپس نمی آید و نگارستان نمود
 بی بود که گل رعنائی موجودیت موهوم گلشن جهان بود نهی که شاید پرده از روی کار نمی کشاید اعنی جلوه که بجای
 بصیرت ناشی کنیم بوقلمونیهای معانی عدمیه است که طلسم نمود بسته و تجلی که از مشاهده آن بجزیرم عشوه پروازهای نموده
 وجودیه است که ازین پرده ما بیرون بسته و ماکوته نظران همین بسوی این و آن می نگاریم و راهی در خلوتخانه نشو
 و حدیث نمی بریم اللهم ارننا حقائق الاشياء لئلا یسئروا ما هم بر وجود تو در گواهی و بالکل هستی خویش را در نظر

نیاریم و اینهمه موجودات کونیه را پیش از نمود بی بود نیندازیم **مطلع** | هستی بی بود ما مشهود البصار است و نیست

هر چه هست اینجا سر آب سامانوارست و نیست | تو را اینهمه گل و خار مرغوبات و مکروهات در همین خیال خواب

نخفت خوش آشکار میسازد و این جلوه بارملایات و منافرات بر سر حال تو هم موجودیت خود می افرازد و الا
 درین دهم آبا و گل و خار و وزر و بار سوا ی نیرنگی امتیازات علمیه خویش نیست و مرغوب و مکروه و ملایم و منافر
 جز خیالات و همیه خود نه چشم حقیقت بین کشا و اندک صبر نما که عالم دنیا عجب خواب پریشانست و این نیست
 آنچه نمایانست گل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام **بیت الغزل**

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال | هر طرف پیش نظر صد با گل و خارست و نیست

تو هر چه هست که هر سو به بین نگاه جمال با کمان جمیل مطلق جلوه گریست و اگر چه هر طرف رو برو همان فایما تو گوا
 هم وجه الله انوار دیدار حق در نظرست لیکن با اینهمه جلوه گری شاهد ظهور و پرده در ی آن پری روی غیر مستور

ساده لوحیهای مایهت زدگان بجز طرفه جای تماشا کردن است که مانند آئینه حالانکه پوسته چشم دایره وی دیدار
دلدار است باز حجاب حیرانی لاتدر که الابصار خیره ساز از نظارت و هوای لطیف بجز بکس کلمه شعی و هوای البصیر

میت الغزل ساده لوحیهای مایهت تماشا کردن است | چشم چون آئینه دایره وی دیدار است نیست

نور بی انفانی و کم نگاهیهای ناز مشوقانه آن نازنین بشر کمین که ان الله لغنی عن العالمین است مع آنکه بصیر حقیقی و
خیر حقیقی هم است از بس خوب نقش خاطر سینه و نشین است طبع چالاک و دشت ناک من کم اختلاط میباک چه جاس
اعتبار با خویش هم مانوس و یار نیست و با وجود پابندی جسم و جان و صحبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هر

محبوس و گرفتار نیست **میت الغزل** کم نگاهیهای او از بس بدل جا کرده است

طبع و دشت ناک من با خویش یار نیست | نور ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی دای

تخص معلوم مشهور صورت انسانی مانند شعله جواله بولاگا و جو دلی نملیش موهوم و پیدایش سر اسر معدوم شمایمه
حقان ممکنه را در نظر اعتبار گرمی بازار است و فی الواقع جریح در هیچ نیست و معاملات گوناگون اعدام و ایجاد از
کون و فساد بر صفحه روزگار و بکار است و فی الحقیقت غیر از هیچ در هیچ نه **مقطع الغزل**

در دمل شعله جواله این جاد و نظر | هستی موهوم را گرمی بازار است نیست

لوت که نور وجود مطلق فی حد نفسه اگر چه خیر محض است اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیره اصبیه نشان
در مصائب متوجه انداخته و علم خودی خویش اینها را در نفس امتیاز خیر و شر گردان ساخته چه بهار مطلق هر چند در چنین بهار
بهار است لیکن غنچه گرفته دل و گل خونی جگر و لاله داغدار است و چند آنکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد
گل دلمکار پروانه وار از آتش غلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جفا جوئی شاه بهار است بلکه بسبب

اقتضای مایهات عاشقانه گلهای دل نگار است حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و
مکانات بیچاره را همین جزای حقایق ممکنه خویش پیش می آید و ما ظلم الله و لکن کانا انفسهم یظلمون ربنا ظلمنا انفسنا

و این که تغیر نماند و ترخنا لنگون من الحسب سیرین **مقطع** تجلی رخ دلدار گلزارم سوخت

برنگ آتش گل جلوه بهارم سوخت | نور چون نور باطن قوت بگیرد شمع عرفان روشنی می پذیرد و چشم حقیقت میوز

بر حال پراختلال امکانی خود باز میشود و دل ملو از سوز دگدازی بود چنین عارف سوخته جان غیر از گرمی و
نار می کاره ندارد و هر دم سوای سوز سینه با طاری نمی آرد و هر لحظه از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند
شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد و اگر چه فی الحقیقت شمع محفل روشنی میسوزد لیکن بصورت همیشه

گر این سوز است بیت الغزل | بحال خویش می گریم و می سوزم | لبان شمع ز لب چشم اشکبارم سوخت
 نور چشم عیبت چون نظر تامل بر کارخانه نمودی بودی و نیز نگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در طرفه لعین خرمین
 اعتبارات این هستی موهوم را سوخته با خاک معدومیت برابر ساخت و شل شتر هیچ در نگاه روشنی صبری خود ندارد
 و در چشم زدن همه اعتبارات و همیه را در گوشه اشتغای عذبت برداشتی **بیت الغزل** | لعل کشودن من برق خانه سوزی بود
 که زخت هستی موهوم چون شرم سوخت | تو ز درخشندگی نجم سعادت روشنی صیران هیچگاه خبری نمی پذیرد و تابندی گوگب
 بخت زنده دلمان بعد مردن هم تیرگی نمی گیرد اگر زمانه تباها کار بر سر مزاج چنین بزرگواران شمی نمی افروزد هر صبح و شام
 بلکه علی الدوام در غم این صفا شعاران و محبی میوز و حق تعالی در قبر همیشه مونس یار ایشانست و دل برشته دوستداران
 شمع مزای ایشانست و مردن در بیتی این فانی نفسان کیسانست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگانست
 در حالت زندگی هم از خودی دل برکنده اند و بعد مردن نیز بجات بقا باللذنه و پاینده اند **بیت الغزل**
 هنوز گوگب نغمه جان در خشانست | که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت | تو ز دهم هستی ناپایدار تو نام خود پستی
 بی اعتبار بار آمار لا تعد ولا تحصى چیزها بر سر دوش بیوش سخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این
 وجود که الی با علم با مجبوران مختار جمله کار و بار دینی و دنیائی و همه گیر و دار آنجائی و اینجائی برای نفس نفس و جسم جسم و
 میا و در پیش ساخته بر حال خود کرده را در مانی نیست و تصور بخودی جزو هم و گمانی نه این همه هنگامه که بر باست
 از ماست که بر ماست **مطلع** | دهم هستی بر سر خود چیزها آورده است | هر چه آورده است جمله بهر آورده است
 تو ز لوح ساده صفا آماده سینه بی کینه چون آینه عاشق دل داده بکیمت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیز نیست
 نداری که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال باکمال و دلدار نذر و شکیش آرد و تپش ی شهادت شود تحقیقی و بی
 واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب المؤمن مرآة المؤمنین و دمای جلوه های تو چون آینه همگی
 ترا آورده است و بوجه فائز تو تو تو و وجه الله هر سو برای نظر بازی جلوه پردازی و آینه داری نور وجود تو همان
 ظهور نمود ترا آورده است **بیت الغزل** | در بساط خود دل حیران گریزی شدت | در دمای تو چه آینه ترا آورده است
 تو ز آینه شد که قلب عبد آگاه با این همه قلب کیفیات خویش و مکرر معاملات در پیش همان کیسوی توجیه الی الله دارد
 و لعل محمد که دل بنده درگاه با وجود این قدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله ناسوی قبله
 مراد و کمبند او فائز تو تو تو و وجه الله هر سو برای نظر بازی جلوه پردازی و آینه داری نور وجود تو همان

در دبا این گردش طالات خود اینچاهان	روی دل سوی تو چون قبله نما آورده	تو حقیقت انسانید بل ماهیت مکانیه
<p>جز سجده زبانی که انقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است بیچاره غیر از فرمان و ما خلقت الرحمن و الانس الا یعبدون از حبیب عبودیت بر نمی آرد اگر در ظاهر منقصر از طاعت است در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطه اطاعت است غرض که بهر طور عالم بندگیست و در هر پنج سراسر شرمندگی اگر فضل الهی در واز که قبول کشاید و معامله موافق اولیای بیبدل الشیخیه تمام صفت فرماید مانند گلین رویای این شرنگین نیز سفیده صبح بکنای دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه لائیل عمایق و هم سیکون پیش آید مثل زمین بکنای این خاک نشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سربازی نیست و سوا ی عجز بندگی در نظر محاسبان حق بن حرف حسابی نه یفعل الله ما یشاء و یکم ما یرید و کل کافرون</p>		
نگین آسار ایم چین است	تو را الهی من بیچاره که یک بنده ناکاره تو هستم سوا ی اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر	
<p>طاقت کم زدن آواره که دل صد باره چون زلف تیان به پریشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکي شل شانه سبز کجایم بر خاکساری من دنی نفس دون بهمت رحم فرما و پامال حوادث کونین مناجیم دید تصور مرا همیشه بر من کشاده دارد و قدم رحمت بی علت خود بردیده بی بصر این محو انتظار گذار که سلامت و عافیت دارین خویش در همین صورت مرا بنظر می آید و الا جز خاک پری است فطرتی در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین در وازه عاجز به پیش قدرت کامله تویی کشایم و بساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو می نمایم پس ای بنده لازم بیچاره سوا ی نگاه لطف برین بی حقیقت میداند که از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارد و همان عنایت از لایزال</p>		
شفیع می آرم و انت خیر المناصرین بیت الغزل	چو نقش پامه عجز است کلام	بهر جا بستم و اگر دم زمین است
<p>تو را موسم پیری که هنگام رفتن از دنیا است هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شمار بیاست پیرانه سری که وقت پاردشتن از اینجا است هر لحظه مانند سحر نفس پوش پیرایه فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی با یکشود و منظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که لبان عجب ز گس خواب غفلت باید آسود و مدت تقلید کفیه العهر در خفته ولی صرف باید نمود و حالا فرصت کجا و عملت نفس راست کردن کرا اکنون نمی گذارند و هر پنج بر میدارند صورت حال این است و آنچه را داده همین است حق تعالی تو فتن نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و حاتم بخیر سازد و سلامت یران زیرا اقدام حضرت قبله کونین اندازد و آید الله فی بصره سوره وقت شتاب بر که تیره</p>		
بیت الغزل	لبان صبح هر دم واپس است	تو را هزار منسوب که در

تا نگاه منظرها بر اسما و صفات آنیه که مرایای جمال با کمال تجلیات شهودیه اوست مانده لوحان بنجر با نذر آینه چشمی که
 کشاده ایم لطفت بر در شاخه نیست و صد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهی که منازل مقامات
 مراتب وجودیه اوست ایست فطران بی بصیر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده تیرگی شایسته
 اطلاق وای مقصود همه آفاق جل شاکر **سلسله** | جلوه گاه تو غفلت خرامی مارا | بزرگ نقش چشم غافل افتادست
 نوثر و لیکه بشود حق آشناست باطل را پیش او وجود و کجاست و هر سو که نظری کنشاید همان اقرار زبنا ما خلقت هذا باطلا
 می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری در همه اوراق نفس
 و آفاق مرقوم سنوای آیات ربانیه نه اگر نظری پیدا آری حق تعالی دیده حق بین عطا فرماید تا ملامت حقیت بین کنم آن
 الحق بسان **مقطع** | سوای حق نظر آید اگر ترا در **سلسله** | خیال شود در باطل افتادست | نوثر گنج قارون را همت
 دون در نظری کرد و در نگاه قری با غنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بی پایان می شمارند
 و مال و شمع دینوی را و بال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال
 ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا پوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل با صفا بکوش
 زیاده توینق فین باد و دنیا مکان **سلسله** | در نگاه ما فقیهان گنج قارون نیم نیست | در دهر که خاطر با جمع شد گنجینه است
 نوثر فلک دوار هر که با هستی موهوم دوچار میگردد اندمانند صبح غیر از نفسی در بیجائی ماند پس با این همه کم فرصتی زمانه
 بقای رشته طول امل بر مکر توهم پدیدین بعد از تضرع بیست با این قدر بے ثباتی زندگی بے اعتبار که بنیادش بر دوش
 خیالات خام در دل نخبین دور از نشاندی ما و شماست حق تعالی حقیقه الامر بنمایه و چشم دل را بکشتاید و ذره از در
 دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشه دنیا بخاطر نیاید در راه اطمینان قلبی بخوبی پوی در دقت همه این گوئی **سلسله**
 رشته طول امل در نه چید بدم | چون بحر زلفک با نفسی کار مرست | نوثر دل صفا منزل آیه الله عارف
 باشد که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پرستج حضور حق و نور مطلق بفضل رب و دوست و سینه بے کینه
 چون آینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سرا سر یک در خوش منظر شود حضرت معبود دست و منظر اظهر
 جمیع شیوات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتیه بنو دس بزدش بودست و تجلیات بنیایات الهی و آیات
 بنیات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة اجمال منظر شودست **سلسله** | دل باب حضور او کشور است
 چون آینه یک در شود است | نوثر هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیه حق است در باطن
 باطن خویش رنگ هیچ رنگ نداشت کان الله دلم کین متعشی و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از متعفات

و ممکنات توجیه برد و قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقایق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطج گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی میوه هم آثار لازم ذاتیه هرماست هر یک را پیش آمد و حضرت واجب فیض ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و صبح آنرا غنم ظن تعبیری بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله ان الله لا یغیر بقیم هر وقت در میانست لیکن بحسب تلون حتی تغییر و اما با نفس هم هر روز مشاهد کل یوم هو فی شانست رباعی		
مرآت صفای که زنگ در سینه نداشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بتو نمود آئینه نداشت	لوازه شخص و جوب چون لطف آئینه امکان منظر توجیه و دید چشم امکان	بنور تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوهر حقیقت امکانیه در خود جاد داد آن خوشترام میدان لایناهی
درین سخن غیر تنهایی بکشاده خاطری پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوهریه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعد است و نه از اتمام است و نه این را اختتام آما از آنجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بدایع تقدیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش و سعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان مطلق هم با جوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی		
امکان و جوب چون که با هم خیزد	ممكن کب برابر واجب تاخت	هر ممکن موجود و لے چون لاله
از داغ تقدیر سپر اینجا انداخت	لوازه تماشایان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زکس بر سر قلم	چشم دیدار نمائی و امی شود و محمرات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد
البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مروم اولوالا بصبار انچه می بیند همان می نگارند آنکه مثل دیگر مجربان مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روش ضمیر ان گذاشته دل لبان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلیلهایان حق شستغل شمع محفل مروم بنیاست و نه هم بالندیم چون و چه صبر و ن که رباعی		
بر نوک قلم چون زکس اینجا چشم است	بمید سریرم آنکه او را چشم است	روشن سازم هر آنچه بینم ای درو
چون شمع زبان من سراپا چشم است	لوازه اکثر عاده الله چنین است و سنت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی	قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و
دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعضی مثلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از دروازه بیجاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان		

<p>عند استوار اگر چه بظاهر جز خاک بیزی کاری ندارد اما در باطن همان العظمی بدست می آرد تا در میدان ثابت قدیمی بنه و سر رشته ایمان و اعتقاد را از دست ندهد اگر مقتدرست از هر سو همان معشوق و مطلوب را و برخواهد گردید و الا از گردش جابجایی رسیده زباده چه گفته آید و استقامت است که راه می کشاید و بر و احدا این معامله در پیش است و بهر که هر چه گفته شود در واقع خطاب با نفس خویش است و الله هو الشیخ محمد با عی</p>		
ای در و ترا اگر طلب معشوق است	و در دل تو تا بخت معشوق است	از توده خاک گل کند بوسه آن
چون بیزبخت از لب معشوق است	نور خیر تکیه در آخر کار شاهان حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت	
<p>میشود و نایافتی که در منتهای سلوک ذهابان الی الله را راههای عجز و ادراک میبود و غبار همه اعتبارات و اضافات را از دل و دیده خوب زفته سخن باطن را پاک و صاف می نماید و بی گفت و شنید برده از روی هر آنچه هست عینی نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوه فائز تا تو تو اتم وجه الله و چارمی گرداند نقش الله نور السموات الارض بر صفحه خاطری نشاند و بسبب تصفیه قلبیه آئینه داری جمله کمالات الهیه میفرماید و مرتبه که و رای فهم و ادراک است این زمان در شهودی آید آنجی که با وجود نایابی همه جا و ظاهر است و خطاب با نفس معشوق است همان مخاطب حاضرست فهو الاول و هو الآخر و بهر شیعیان و هو الناصر با عی</p>		
بے گفت هرا نچه بود هرگز نهفت	یعنی که به پیش من دل صاف است	چرا نایابی مات زده دشمنی گفت
<p>نور سبحان الله از چندی طائر بلند پرواز حقیقت ممکنه من که وحشت انبانی زندگی بے افتاد و بیگانه نفس موجودیت اعتباریه آرام معلومیت گذاشته گرفته در نفس تقیدات جسمانی را بنماید و چشم دل را بکشاید و بگوید که ناشنائی محض مشهودیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و لم لشکی من معدوم بالذات مانند عقابر و بال شهرت در عالم ظهور بر آورده گوش زد بر خاص عام گشته در فضایی شناسائی بال افشاها نمود و پرواز علی این معنی عدی های سعادت توهم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود تا شاهد الله کان و ناما لشیئا لم یکن را با عی</p>		
گشتیم شهره جو عنفتا گردید	بیر و از عدم وجود در دام گرفت	نور که بجا اگر ساغر مقصود هم بدست
<p>بیاید همان قبح نوش کاسه که ای است و اگر جام جم نیز آئینه داری نماید همان مدیهش پماینه نابینائی است دریای این وادی همه موج زنی سرابست و تماشای این خرابه حلقه عجائب نمائی خواب است صورت وصول مطالب درین لیکه کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرایس اگر چندی توهم کامیابی</p>		

هم رود و در فریب آن نباید خورد که خلاست و اگر روزگاری بختی میسر شتهیات نفسیه و احسن لیسوی خود کشد دست بطرف آن نباید برد که بجاست درین گنبد بے در میان هر راه دیوارست و درین بلخ بے ثمر در پهلوی هر گل خارست و اگر چه هر جانب جوش بهار نیز نگلستان هوس است اما آخر کار یاس محض شامل حال هر کس است

فناش و لا تغفل رباع	آید اگر ت ساغر مقصود بدست	باید نشوی زباده غفلت مست
ناکامی در کین هر کام اینجا است	پیمان زنده که چو برگشت شکست	نور خبر داری از آگاهی غفلت

نداری و الا نغمه سرای سبحان من ذکره القاسمی بتیان میگردد و اطاعت معصیت را در نظر نمی آری و اگر محله من اطاع العاصی بعضیان میدیری و بے اختیاری اختیار را مشاهده نمی نمائی تا راز لا حول و لا قوة الا بالله فهمیده شود و برنا چاری اراده نگاه نمی فرمائی تا بحال و انشاؤن الا ان یتنزل الله و دیده شود و عرض کند در خلوتخانه وحدت است و کثافت و ترکان امتیاز چشمک نمی زند و در کاشانه جمع عکسوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و در آن آرام گاه خواب چل بیداری علم همبسترست و در آن صحرای بے انتها دور دوی عقل رسا و افتادگی حق بے دست و پا برابریست آگاهی غفلت درین میدان با هم یارست و انسان بچاره در هر امر ناچارست تا بحد حالات قبض و بسط نماید بود و محو مطلق مشاهده ذاتیه مانده در حجه فنا فی الله بایستاد و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین معیشت باید دید و خسته بختی و بیدار طالعی در اینجا کیست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تا بایست آگاهی غفلت و وجود داران شمسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدو و خواب و بیداری و دوپاسانان دلهای آگاه اند که ناچار همراهی بوند بآب مشاهده مطلق بر دل باید کشاد و در

هر پنج سر رشته عبرت و خبرت اند دست نباید داد و الله معنا جتنا کتار باعی	اینجا که با گاهی غفلت یاریست
بیدخل تو کار و بار اینجا چاریست	در بند کشاد و بست چشمه نبود
خواب نخل که موبو بیداریست	

لوتر ای آنکه ساز طوطی شخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسی تست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طوطی تخلف معلوم تو که نغمه سرای سخن سخنی تست نوای شکر از دهان مردمان بر می آرد پس همین ناموری بی نشان مانند عقاب اینهمه خود را کم مناکه سوای بال کشائی طائر خیال در فضای وهم نیست و برین نام آوری در جهان پیش بهما اینقدر ز فتر غرور کشاکش جز نارسائی ادراک و تصور فهم نیست چند روزی تو هم درین میدان تو هم تبار و چون کوه بر آواز دیگران منازا آخر کار ای کوه اندیش مغرور بخونیش همان معامله و تگنون احوال کالغین المنقوش در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ کل نفسین ذائقه الموتیش است هر آن روی زمین از آب فنا نشسته میشود

و ممکنات توجیه برد و قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقایق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطج گردید و صور ممکنات وجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی میوه هم آثار		
لوازم ذاتیه هر ماهیت هر یک را پیش آمد و حضرت واجب فیض ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و صبح آنرا غنم ظن تعبیری بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله ان الله لا یغیر بقیم هر وقت در میانست لیکن بحسب تلون حتی یغیر و اما با نفس هم هر روز مشاهد کل یوم هو فی شانست رباعی		
مرآت صفای که زنگ در سینه نداشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بتو نمود آئینه نداشت	لوازم شخص و جوب چون لطف آئینه امکان منظر توجیه و دید چشم امکان	
بنور تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوهر حقیقت امکانیه در خود جاد داد آن خوشترام میدان لا تنای درین سخن غیر تنهای بکشاده خاطری پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوهریه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعد است و نه از اتمام است و نه این را اختتام آما از آنجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بدایع تقیدی سوخته جگر درین میدان تا خسته ناچار پیش و سعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان مطلق هم با جوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی		
امکان و جوب چون که با هم خیزد	ممكن كسب برابر واجب تا خست	هر ممکن موجود و لے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت	لوازم تماشایان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زکس بر سر قلم	
چشم دیدار نمائی و امی شود و محمرات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مروم اولوالالبصار انچه می بینند همان می نگارند نه آنکه مثل دیگر مجربان مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روش ضمیر ان گذاشته دل لبان شمع سراپا چشم تماشا است و بیان این دلیلهایان حق شتغل شمع محفل مروم بنیاست و نه هم بالندیم چون و چه صبر و ن که رباعی		
بر نوک قلم چون زکس اینجا چشم است	بمید سریرم آنکه او را چشم است	روشن سازم هر انچه بینم ای درو
چون شمع زبان من سراپا چشم است	لوازم اکثر عاده الله چنین است و سنت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی	
قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از دروازه بجا صلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان		

نخاری مجاز بجانب جست و جوی اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دائره امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از
نقطه وجوب واجب موجود نیکنگاری بهر حال چون شعله جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی و از باده و سسم
انانیت هستی سرگردان بنیال می و تدر و شود تا که هستی موهوم و داند بجان خود بد و آخر کار مالک یوم الدین پرده ایش
نظر بهما خواهد کشود و جلوه و الاخره می کند خدا بجا هر کس مشاهده خواهد نمود و کسانیکه اینجا هم این سرافیمند و جمال لا حول و
لا قوة الا بالله در آئینه هر موجود دیده اند دست می از طوف تلاش قوت کشیده اند و بدامن دولت و امان و آتیه سنی
الارض الا علی الله رب العالمین و در سراسر علیای و من یتوکل علی الله فهو حسبه میرده اند و عنان اختیار خویش است
و افوض امری الی الله رب العالمین و بعد از سپرده اند و آئینه گرم روان راه طلب دنیا را معذور میدانند و پیش این
گرفتگان بنگار و میخوانند رباعی

ای آنکه وجود بر سرست بار انداخت	سرگرم تلاش دهم پیدای ساخت
چون شعله جواله می باید تاخت	تو که دلیکه گرفته خاطر از غم یارست

تا هستی موهوم و داند این جا
گره کشائی کار خود گردان زنی حرکت ابرویش میسازد و خاطر میگرداند و اده جلوه پروازی نگارست کار و توانی روزگار
خویش در چاک پوی لیل و نهار زلف و رخس می اندازد و آتقی که روزه داران قدر هلال عید میدانند در روزه خواران غره
رمضان و شوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هرامش تیاق آن در کاست و راحت و الم بقدر ملائم و
منافق بودن طبع در حساب و شمارست پس کسانیکه در دنیا محبت شوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود و قشعی چسان از
لذت دیدار او ملتذ خواهند بود و کسانیکه اینجا هم در حضور و شهود و استغراق دارند اینجا هم دامن دولت من گان
یرجو لقاء الله فان اخیل الله لات کف می آرند همان در خود یاقوت دیدن دیدار هم باید رسانید و الا آن پرده کشا
جال فایما تو کو تو انهم وجه الله از یکس رخ ظهور خود می پوشید و من کان فی بزم غی فی الاخره علی ای محبوب حقیقی و مظهر شرف
آن دل که مقفل ز غمت گردید است

بر روی ترا کلید خود نصیب است	چون عقده کشائی دبان صائم
موقوف بناخن هلال عید است	تو که پس از مردن هم عجب معرکه آرایهای سوال و جواب و عذاب و ثواب

در پیش است و آدم کوه اندیش مستغرق در همین فکر معاش و تردد و بود و باش خویش است اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم
چنانچه باید بر دل منکشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لمح از طوف اندیشه آخرت غافل نبود بلکه باکل دست طلب
از تلاش دنیا بردارد و این مدت چند روز حیات فانی را مطلق در نظر نیارد کاین مدت قلیل بهر طور بعد چندی رو
اختتام می نماید و آن زمانه طویل آبد الابد باب قطع نمی کشاید آنی کوه نظر بخیر اگر اعتقاد برگرفته خدا و رسول داری و ادعا
ایمان و اسلام بمیان می آری تا مقدور این زمانه موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نماند و دفتر غفلت را بطلان

و ممکنات توجیه برد و قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقائق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطج گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی میوه هم آثار لازم ذاتیه هرماست هر یک را پیش آمد و حضرت واجب فیض ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و صبح آنرا غنم ظن تعبیری بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله ان الله لا یغیر بقیم هر وقت در میانست لیکن بحسب تلون حتی تغییر و اما با نفس هم هر روز مشاهد کل یوم هو فی شانست رباعی		
مرآت صفای که رنگ در سینه نداشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بتو نمود آئینه نداشت	لوازه شخص و جوب چون لطف آئینه امکان منظر توجیه و دید چشم امکان	بنور تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوهر حقیقت امکانیه در خود جاد داد آن خوشترام میدان لا تنای
درین سخن غیر تنهای بکشاده خاطری پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوهریه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعد است و نه از اتمام است و نه این را اختتام آما از آنجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بدایع تقدیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش و سعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان مطلق هم با جوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی		
امکان و جوب چون که با هم خیزد	ممكن كسب برابر واجب تاخت	هر ممکن موجود و لے چون لاله
از داغ تقدیر سپر اینجا انداخت	لوازه تماشایان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زکس بر سر قلم	چشم دیدار نمائی و امی شود و محمرات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد
البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مروم اولوالالبصار انچه می بینند همان می نگارند آنکه مثل دیگر مجربان مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روش ضمیران گذاشته دل لبان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلیلهایان بحق شتغل شمع محفل مروم بنیاست و نهیم بالندیم چون و چه صبر و ن که رباعی		
بر نوک قلم چون زکس اینجا چشم است	بمید سریرم آنکه او را چشم است	روشن سازم هر انچه بهم ای در د
چون شمع زبان من سراپا چشم است	لوازه اکثر عاده الله چنین است و سنت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی	قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و
دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعضی مثلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از در دانه بیجاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان		

لیکن سردار چون ندارد در خوش | بر باد همیشه می رود و فوج بخ | **قوله** هر چند که کار نر با بهار بر صفحه
روزگار نقش و نگار تجلیات بشمار با طهار می آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیدار بلاهتتار باشد در سر کار تنزه
ندار تقدس آثار خویش ندارد آه اگر چه فردا وعده و من کان یزجو لقاء الله فان اجل الله لایست در میان است لیکن
امروز همین پیغام لاترنگ که الانصبار جان خراش دل مشتاقانست پس بیچگاه نه شا حقیقی جل شانہ بی پرده این مظاہر
ظہور می نماید و دل طالبان ذات محبت برین تجلیات غلامیہ انگامی نماید این حال طلبان همیشه حیران مانند بوزان
حال مقال میخوانند **مطلع** نقشی که نگار ماند ارد | جز صورت کار ماند ارد | **قوله** در گلهای موجودات
ممکنه که مرایای حضرت وجود اندر نگ موجودیتی که روی نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه خوش
همان یک بهار است که چندین رنگا سلسله چنان توج ظهور گردیده و در آئینهای حقان امرکانبه که مظاہر مرتبه وجودات
اند جلال شہودیتی که بنظری آید شعبه بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نامائی همان واحد مختار است که این
سرابستان را آب ناگردانیده پس هر چه از وجود کمالات وجود در بساط ماندگان بی سر و سامانست همه ازان سرکار
والای سلطانست بانی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال تباع اوست که هر سود را طهار می آیم **بیت الغزل**
چون آینه هر طرف نمایم | سنگی که بسا را ماند ارد | **قوله** خداوند اذل مضمحل از مدتی طاقت بره نشستن بار وجود
ندارد و هر دم و زرخودی را از دوش هوش فردمی آرد مگر اینکه تو این بغیرنی را بوجود موهوب حقانی از زرخود
سازی و چندے دیگر که در یجاداری بنوازش معاملہ بی شمع و بی یخبر بنوازی آیین امر علیحدہ است که صرف
بقدرت نامائی قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریہ مالیات احتمال با راین امانت بی آرد لا یتقبل عطا یا الملک
الامطایا و لا یتعین الا بالله و لا یفید الا ایاہ اکنون ماضی هیچ قوت در خود نداریم و صرف بدستگیری تو پناه
می آیم بیشتر قمار می هر چه خواهی بل آری حالی که داریم این است و تهتلا که بران هست میکاریم چنین است که
بیت الغزل از دوش قلندہ مدتی شد | دل طاقت با را ماند ارد | **قوله** رنگ خشیستی اعتبار
ماند شرر بهر جا که نظر تماشا کشوده زمانه کم فرصتی آن زیاده از مدت زدن خشی نبوده و تعین انسانی که انسان العین
تخصص مکانی است بهر طرف که مرز و انمود جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده فرموده که مثل شرار این سوخته جان
از خود گریزان سوای دید یک آن از هستی موهوم و بساط خویش ندارد و دل رو شضمیران با عرفان چنین وجود
عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فاسے
خویش می نمایند و غیر از چشم عبرت هر لحظه باز نمی گردانند و میلند **بیت الغزل** یک لمحہ برای دید هستی

جز چشم شرار ماندارد **تو که می پرستان نشسته** توحید اگر چه درام از کیفیت حضور و شهود جام سرخوشی قلبی بریز
 دارند اما گاه گاه باعتبار حالات قبض و بسط بجزگی بخاری از در و سر و لازم بشری نیز اند که با طهارتی آردا سینه
 بی اختیار مطلق چون مجاذیب و مجانین نمی بوند و متاثر از ادراک برنج و راحت میشوند و برنج صبر و برداشت شکر
 بنمایند و ادای آداب مراتب وجودی می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبه الوهیت بجا آورده شود و سر رشته صبر
 و رضا از دست بندگی نرود و با آنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانیه هیچ پروای صبر و شکر انبیا ندارد و اصلا نشاء و
 غار ایشان را بخاطر نیار و که آن بحر وجود بذات خود همیشه میجوشد که بهر من و تو این همه میخوردند چنین جابجا بسیار
 کشیدند و بکیده تمسکه جام گردیدند تو هم بچند شکست غار نما خواه خود را شکسته خاطر فراموشات آن تو خواهر رسید غبار
 دامن کبریا پیش نخواهد گردید که **سیت الغزل** آن می که بنشأتین جوشید **پروای خمی خمار ماندارد**
تو که هر چند زاهدان کل الابصار مردم ستوده که در باشند اما در دیده مردمان بسیار غلیظه و لهمای بندگان خارا
 بدرشت خوئی میخراشند و اگر چه عارفان در نظر غافلان بی اعتبار بود لیکن بچوگاه یکس را چشم حقیر ندیده غبار
 خاطر احدی نمی شوند تیر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهر بین و ز نظر نمی آرند و با وجودیکه این جماعه صفات
 اطوار همواره بمجملات آیات الهی شمارند و آن خود گرفتاران را صلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدای پندارند
 با آنکه این گروه دور از کار هر کس را ذلیل و خواری انگارند آه اگر چه سرمه چشم کسی غبار مانیت **سیت الغزل**
 در دیده مردمان خلیدن **این سرمه غبار ماندارد** **تو که تار توجیه الی الله** چون تازگه صدای اظهار در وجود
 ندارد تا کسی واقف ازین سرمه شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهد یار آواز شغال و اذکار بر نیارد و تا شخصی در غار
 این امر غصیه و دوهان و انای را زانی الصدور عالم حقیقت این مستور حالانست و همان آگاه جمله مراتب بطون و
 ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانا مست که این صاحب حالان اصحاب دیدارند از باب شنیدنی
 تار و پود را بطه قلبی بایستافت تا زمانی تازگه پنهان بتازگه باطن ایشان توان بافت و الله بصیر بالعباد
سیت الغزل چون تازگه در خود آواز **سراید که تار ماندارد** **تو که زنده دلاں** بانجبر
 زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را زیارتگاه خود می گردانند و با بقای نشان مزار با
 اکابر تا مقدور که شش می نمایند حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند بسیار ترقیات ظاهری و باطنی
 ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بجدست اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارجح
 مقدسه را می وقام می پذیرند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش می شمارند و خود را کالیت می انگارند

از طرف دنیا و مافیها مدام خود را بر داشته دل میدارند و مرمده و لان بی بهر زیارت بقور هیچ لازم و ضرورتی ندارند
 و در دیگر رنگ و خشت کعبه و گشت تفرقه نمی گردانند و از زیارت بقور کیفیت حضور بهم نمیرسانند و صرف شدن
 در خدمت موتی را لا حاصل می خوانند و محبت ایشان کاری نداشتند و گاهی از حق صحبت اینها بی نمی آید و آن مهم
 تحقیقاتی بزرگانه را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوش می فرمایند و توفیق حاضر
 شدن بر مزارها گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می تابند و آخر ناچار خود هم می میرند و این
 دولت شفاعت شیعیان خویش بدست سعادت نیکبختان و اولاد کاکا لا نعم بل نعم خل بیت الخزل

هر شخص که زنده دل نباشد | ره سوی مزار ما ندارد |
 نور دست دعای غنای ما مانند برگ چار و ورق گردان

و فترتی اختیاری است که دامن گیری گل تمت منظورش نیست همان تمنای دین باد تقدیر است بهر طوریکه
 جنبانند جنبانند و همت و الای اولیا مثل قامت سرو و عریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری است که است
 آوردن دولت مدعا منظورش نیست همان راضی رضای حضرت قدیر است بهر سوئی که متوجه گردانند و اندانین
 بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی کشایند و دست بیدستگای خویش را بجزکت که ام خواهشی رنجبه نمیرمایند
 رضی الله عنهم و رضوا عنه چنین برگزیدگان خالی محض از خودی خویش می بوند و بآرزوی امری از امور کونیة شمرند

طلبکاری نمی شوند **بیت الخزل** | دامان گله بدست آرد | آن خیمه چنار ما ندارد

نور کنار که ماکم بخلان مثل دریا شب و روز کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیه است که گاهی غیر از
 خود کسی را در بر خیال خویش ندیده و دل زاری که ما غفلان مانند جوس همه وقت بفریادی آریم همان قدم فرسای
 باویم خاموشیه است که زمانی بگوش خویش صدای خود شنید و اینهمه از خود رویای ما چون سل مدام پایال روی
 خودست و اینقدر دور و دیای ما چون آواز در انارسانی گران گوش نادانی خودست آه مملکت بی ثبات
 همیشه در همین حالات متغیرات خویش چون بحری جوشیم و گاهی خود خریدار خویش میشویم و گاهی بدست بخودی
 خود را میفرشویم و هر چند که در ذهن خود بیدار مسیح مرتبه اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانه تقید بندگی
 خویش برین نمیرسیم **مقطع** | ای در دوستی خود آغوش | چون بمرکت ما ندارد | نور بسمان الله اگر چه عالمی

نعمه سرائی شمره من گم گشته دارد و حلقه می آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این مجهول الاحوال
 هر چند هست بر شناخت خویش می گمارد و غوری فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی کشاید و هیچ دریافت نمیشود
 که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای پیسیم و تنه تر اینکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در شکیب خودی مانم پس معلوم شد که نقش

هستی من مانند گلی بنام دیگری نمی نشیند و خواب خود بر منی من مثل ششم خیال دیگران می بیند و من همان چون
 نگین بر کنده خاطر از طرف خوشیم و بچشم من همه تن بر خاسته مواز هستی سراسیم خدایم از شر کونین محفوظ دارد و بار
 نعمت هستی مرا بر سر من گذارد و لا حول و لا قوة الا بالله و لا اله الا الله **مطلع** من از خود می بینم که مرا گویند همان می بیند

چون من خواب من ششم خیال می بیند **لور** که در باطن ظاهر بین نظر بر آن داین می نمایند و ششم امتیاز بر همین بود
 بصیرت و اسباب ظاهره می کشایند و نگاه دل بر حقیقه الامر می اندازد و دیده ادراک را بر نور حقیقت بینی روشن
 نیز از در اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور در جانی منور بود دریافت کرد که این هر گاه
 سازی دور نگهائی این و آن صفت فتنه بر داری احوالی غلط کاران و هم هست و جوش فتنه این سراسیمه محض
 بآبباری تصویر فتنه است و الا این در گمان حقائق ممکنه را در سطوت شمعان خورشید وجود مجال درخشیدن ادعای
 موجودیت کجاست و بحدود کبریا می ذاتی شمعیت همان ظهور کل شیء بالکماله و همه هر وقت و هر جا جلوه فرست
 کان الله و لم یکن معه شیء و الا ان کما کان **میت الغزل** از کوری ل خود غافلانه این و آن بینی

چون دل پیدا کند چشمی نه این می بیند **لور** از خود می کشایند هر چند که مانند قلم بخان گوناگون بر زبان آرند لیکن
 دل صفا منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس است با مال خطرات نیست و چنین بی باکت باطن اگر چه بظاهر
 مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان منظر قدرت الهیه میبود و صورت آستان **لور** رنگ
 از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر پرستان نادانفت از باطن این معامله ادراک نمی فرمایند الحق که
 ردای اولیائی تحت قیاس است این حال است و نور لا یغیر فهم غیر می پرده کشای این احوال است و الله اعلم و انتم

لور که در کونی باطن بخیره ام چشمه **میت الغزل** سخننا چون قلم از بسکه جاری زبان می بیند
لور مقلدان هر چند براه تقلید محققان می تازند اما بحال تحقیق را چشم خود مشاهده نمی سازند بلکه پرده اتباع ایشان
 هم زیاده تر کشف حجاب از روی حقیقت برای همان صاحب نظران میناید و مانند شیشهای عینک بین بی بصران
 چشم خود همچو آینه نظری آید و دل تیز گاهان بر حال این غفلت دست گاهان بی اختیاری سوزد و بقضای نور
 هدایت بار بار شعلهای رهنمایی افروزد و خواه اینها را فاده کند خواه مکن از زبان آن روشن ضمیران همین دعا
 هر وقت سر میزنند **میت الغزل** الهی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را **لور** عینک تابکی هر سو چشم دیگران می بیند

لور اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش بکشاید و بسمت تصور مال کار که خاک شد نیست دیده باطن را روشن
 نماید می بیند که هر چند بر بساط زمین هر روز غور نشینم یوم هوئی شان تابان است اما هر شب معامله کل من ملک کافان

نیز در میان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافله گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کار و انهای
روا روی خود و همای نفس بنظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان بالکل بردارد و هر چه از امور مکر و همت مغرور

ایجابی رود و چندین چشم اعتبار ندارد و داند که بهر صورت هیچکس نمی تواند **بیت الحزن**

اگر دل در نظر دارد و طلسم خاک گردید | انزل ان کاروان همراه بارگشتان میند | **لو تریست و لم یز زمانه بشیر تکلفان**

پز که درت راته و بالای نماید و گردش دوران زیاده تر کند و لا ترا پریشان خاطر سیفر باید و الا بنایت آسید بندگان

با ایمان و مومنان با عرفان و هیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند و از احاطه رضا و تسلیم بیرون نمیروند فلک هر چند

چرخ زند لیکن این استقامت دستگایان را زیروز بر نمی کند نصرت حق تعالی در همه احوال بر یک متوال میوند

و تخریک روزگار از جا خود نمیرد و نماند و لا یجکنا ما لا طاقه لنا به و اعف عنا و اعف لنا و از حمتا انت مولانا فاقصنا

على القوم الكافرين **بیت الحزن** | دل پراز که درت هر زمان گذردش دوران | **بزمک نشسته ساعتین و آسمان میند**

لو را در اینجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل و وحدت جلوه گرست هر کس را درین آئینه خانه هر چه در نموده

بصورت خویش در نظرست که نقش دوی در شمیم این وحدت که نمی نشیند و دست ادراک هیچ کس درین شمیم خجلی

قیاس بر خود نمی چینی حق تعالی خیم حقیقت بین بکناید تا هر سو غیر از جمال قائما تو کونم وجه الله یطینر نیاید **مقطع**

گل وحدت بهر جا گل کندای در در کثرت | که هر کس کجایان خود هست هر کس ایان میند | **لو را هجوم و انهای تقیدات اعتبار**

و امتیازات اضافیه که شامل حال شخص انسانیست مانند لاله بهار افزای پیکر ارکانی اوست و آتش افروزی نوار سبک

مصائب جسمانی و آلام روحانی که نصیب این مقبول بارگاه یزدانیست مثل گل خوشنمای تعین جامع لایمانی اوست

الحق که بار این امانت گرانمایه بین و الاهت بلند پایه برداشته و خرمنهای معاملات رضا بقضا و صبر بر بلا همین

مذا سرج کشت آخرت انپاشته آیین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلو و السلام با طهار معامله ما اودوی بیگما اودویست

شکرا و فخر آب کشوده و در حق است مروه خود که خیر الامست الله یا یحیی المؤمنین و مروه که بهار شعله عشق الهی در همین

صورت می افزاید ولی مراتب حضور و آگاهی همین گنجشیا میسری آید الله البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء فاحمد الله علی

کل حال در بعضی فی هیچ الاصل **مطلع** | از هجوم و انهای غلظت لاله زارم کرده اند | **انتم ز سوغتن ز تک بهارم کرده اند**

لو را وقت قلبی که بمهرل خواجهگان سلسله نقشبندیه است باب مشاهده الهی میکشاید و حیرت ملی که منتهای کیفیات و جلوه

است روی جلوه های غیر منهای نمی نماید و اکثری که ذهنان بلند تعلق را با ول حیران دوچار میگردد و اندر ششیر طبعان

پاک نهاد را بیدار حفاظت قلب میداند و غرض که در قیمت هر که شود ذوات محبت مقدس از آئینه دل او بمحلقه

حیرت نازک میزد ایند و در نصیب هر که حضور محفل النعت مقرر است لایق او بکاید توف قلبی یکشاید پس من ضالح
روزگار غفلت شعار که مدام حیران محض در کار خویشم گاه گاه در دل تیر منزل خود چنین هم می اندیشم که **سیت العزل**
غالباً قسمت است آئینه داری کس **با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند** خدا کند که این امید شتاب در ظهور آید
که حال زمانه زندگی چندان وفائی نماید رتبه است بی من گذشت رحمتی بالضا الحین تو را الهی بچون سوخته جان
گریان و گداخته قلب دل بریان بچکس فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان چنینی که دانموده ام همگی مصروف
گریه ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرت و خبرت که بر حال خود گشاده ام پیوسته باشک ریزی دید قصور سر گرم فدا
اضحلال بوده از نظر خویش فدا ده ام آه وجود غم اند و مرا باب این امر شناخته آتش عشق و محبت خوب گذشت
و شمع محفل اهل دل ساخته در محب سوز و گداز نهفته **سیت العزل** **بچون کس در غم سوز و گداز خود مباد**
شمع سان تا چشم دارم شمع چارم کرده اند **تو را از کیفیت وجود عدم که اول قدم است ترقی حاصل باید فرمود و منتظر**
قدم سمیت لزوم حالت وجود قنای بود و طی منازل راه سلوک چشم انتظار دایمی نموده هر دم چون نقش قدم باید
فرسود و بقای ام رسیده فانی محض گردیده بر زمین مسکنت و خاکساری باید آسود **سیت العزل**
در نظر دارم همیشه خوشتر امی فدا **نقش پایم جلوه چشم انتظارم کرده اند** **تو را بخار یکد بالجا و منسوب لطافت**
ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوه بی اختیار است و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران
مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامه مختاری است پس اهل بصیرت در همه احوال همان جمال و ما نشأون الا ان
نشأ الله بنظر حقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال همین خیال لنا اعمالنا و لکم اعمالکم در خاطر خواهند پذیرد و بلکه
ظاهر و باطن جمله حیرانم این قدر بالا جمال من دانم که **مقطع** **اتهام اختیاری نیز بر من می کنند**
در حقیقت در گوی اختیارم کرده اند **تو را تار وجودیکه بارشته علم تاب داده شده سلسله بند گرفتار بیای چند چند**
است و چشم هستی که در میدان دانست گشاده گشته حلقه کشای دامدار بیای هزاران کند ست سیمای که شایه
روشگای زلف شاه کل و جری گردیده و دانستی که تا محذب محذوبات یافت و ادراک رسیده اند ابار کار و بار
کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده و زرگران هر دو جهان پابر دوش هوش او نداده زمین و آسمان تاب حال
این امانت آئینه نیاروده راه ابا پیود و برداشت بار کوه انبوه طوالت جمله اسما و صفات واجبیه نمود و هر یکی ازین
میدان وسعت علیه در غر لیاقت خویش بگوشه جل خیزد آن بار علما الانسان این خلیفه الله تنها بر سر دوش
هست سراپا استقامت کشید **مطلع** **تا دامن منی کف هوش من آمر** **بار دو جهان بر سر و بردوش من آمد**

نور طبعیدن دل هرزه در اعجب فریادی تاثیر داری دارد که ماضی تجان غفلت را بیدار می سازد و نالیدن قلب بریه و
طرف صدای ضعیفی برمی آرد که مگوش گران جمالت را در تنبیه می اندازد که هر دم حدیث نفس با غافل دلان همان باده پیاپی
هرزه و دیهای لاطائل است و هر نفس خطرات قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل است و ما بجز آن مطلق
نمیدانیم که شب و روز این همه عیش در پهلوی ماکه می نالد و ازین خیالات فاسده مال چه حسنی کا هد و نال چه چیز می بالدد
نصوح صانع حقیقت که منجر گردد که همین عوام الناس هم و هر وقت از باده غفلت زدگی استم از طرف دل خویش بسیار غافلیم و
بسبب نالافتی خود هر زمان در چشم خویش تشفعیم خدایم بخشد و بظاہر و باطن سوسوی خود کشد و اله ناصر دین است **سبک الفزل**

دل می طعم چون جوس و بیج ندانم | فریاد که فریاد که در گوش من آمد | نور چون کمال مطلق الهی پرده از

روی خویش کشاید هر چه موجود است غیر از آئینه جمال با کمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهده حصوله
همان رونمایی و بی اختیار بزبان حال و قال آیه رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا و در خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله
دانی و از تیر دل کلمه لا حول و لا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف یکدیگر گاه چون مجربان ظاهر بن نمیندازی
و خطای اضافی که در دیده امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آزاد حقیقت معاف سازی و سراپا غرق در بحر توحید شوی
و از صراط مستقیم منی ببردن نروی و ما بمن و اتیری فی الارض الا هو اخذ بنا صیتنا ان ربی علی صراط مستقیم **سبک الفزل**

پوش خطای هم از نظر من | آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد | نور که اشخ که بتصنع خود را شیفت پناه

ساختن باشد عجب فنی است که بر سر زاهدان بمیخ و عابدان بحقیقت می افتد و بر یاد معصوم و زود و مکر از شاخای همین شجره
خیشمه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلاد حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالص اندر نظر آرد و دشمنی
بی ساخته که از راه قبول الهی میبود طرفه دولتی است که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفاء
دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجره طیبه است و سحانه همه محمدیان با اخلاص را همین دولت مشرف سازد
و بنوازش نیابت رسول خدا و ائمه هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیاء الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز
و خوشحالی بوند و کاسبان آن مجاهده که زبانه حال تباه بوند مدام با تکلف و مخرج و پریشان باطن میباشند و در بلای
عظیم گرفتار اند و سخت تشویش می دارند که اگر یک چیز از امور ظاهر داری بدستی آید چیز دیگر از دست میرود و اگر

آن میسر شد این نمی شود و بیس حالتی و محبط اعمالهم | عجب تشویش دل رو داده استای در روز اهرار

که چون بسج در دست آمدش از کف عصا افتد | نور گرفته مزاجان با تامل چون غنچه گل تا مقدر و در ظاهر طالع

زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر میان کوه اندیش در بیان نمی آرنده که این تماشا نیان گلشن هواد هوس

و ممکنات توجیه بر دو قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقائق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطبع گردید و صور ممکنات بوجود ظنی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی میوه هم آثار		
لوازم ذاتیه هر ماهیت هر یک را پیش آمد و حضرت واجب فیض ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و صبح آنرا غنم ظن تعبیری بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله ان الله لا یغیر بقیم هر وقت در میانست لیکن محبت تلون حتی لغیر و اما با نفس هم هر روز مشا هه کل یوم هو فی شانست رباعی		
مرآت صفای که زنگ در سینه نداشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بتو نمود آئینه نداشت	لوازم شخص و جوب چون لطف آئینه امکان منظر توجیه و دید چشم امکان	بنور تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوهر حقیقت امکانیه در خود جاد داد آن خوشترام میدان لایناهی
درین سخن غیر تنهایی بکشاده خاطری پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوهریه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعیدست و نه از اتمامست و نه این را اختتام آما از آنجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بدایع تقیدی سوخته جگر درین میدان تا خسته ناچار پیش و سعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان مطلق هم با وجوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی		
امکان و وجوب چون که با هم خیزد	ممكن کب برابر واجب تا خست	هر ممکن موجود و لے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت	لوازم تماشایان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زکس بر سر قلم	چشم دیدار نمائی و امی شود و محمرات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد
البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مروم اولوالالبصار انچه می بینند همان می نگارند آنکه مثل دیگر مجربان مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روش ضمیران گذاشته دل لبان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلیلهایان بحق شتغل شمع محفل مروم بنیاست و نهیم بالندیم چون و چه صبر و ن که رباعی		
بر نوک قلم چون زکس اینجا چشمست	بمید سریریم آنکه او را چشمست	روشن سازم هر انچه بینم ای درو
چون شمع زبان من سراپا چشمست	لوازم اکثر عاده الله چنینست و سنت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی	قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و
دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از در دانه بیجاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان		

موجودیت شود یا بنفسمه خانه سوز هستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید و جوب است که گاهی این ذره را در ضمن پرتو نور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگرداند و زمانی در تحت شعلای بطون خود آورده و منقح بالغیر

ساخته معدوم می نماید و الله یوسیع و یوسع فیل و یسار و یکم یاید **پایه** نی رخت مرا آتش من میسوزد

نی خانه ام از چراغ می افروزد | کارم همه در چرخ خورشید می است | چشمم جوهر سیدرود میسوزد | **تور** که سر چند او تعالی و رار

الور است اما بطوری در تصور نیاید که بعد از آن غافل خیال میکنند و اگر چه او سبحانه از خلق سواست لیکن نهی و هم دلا نماید که مجبوران جاہل بجان آن مبتلا میشوند و عجب خرابی است علما که قائل غنیت گشتند تا بنیای از ان خارج شرک حنی در پای سلوک خلیلد و عرفا که مقرر غنیت شدند تا همان را ازین نار الحاد جلی در محضر خاطر مشتعل گردید پس نوعی در جانب اتحاد نباید خرید که وجود حق چون وجود کلی طبیعی منحصر در افراد نماید و بطریق در طرقت امتیاز نباید دید که جز در این تخیل خود در دست او را که نیاید زیرا که چنانچه آنهم نزدیک روی تراود و از اقرار ساخته دو چار خودت میسازد و همچنین این قدر دور روی نیز نزدیک بانکار انداخته دریای خوشت می اندازد و خیر الامور اوساطها چند لنگه بسوی اتحاد و که میسازد شرعیه فوت شوند و نه آنقدر نسبت امتیاز و که معاملات قریبه از دست روند غیرت او بچنان غیرت است که مثال بناد و بنا نموده آید و غنیت او غنیت است که مثل در یاد موج نماید و آنچه بنیاد و کس بسیداد من اصدق من الله

قیلا **پایه** ای کرده خیال ما در آئی در خود | فرق من و ای می نمائی در خود | این دور و دیت فیضی دارد

چندان نزدی که باز آئی در خود **تور** بهمت اگر بلند افتد در زمین افتادگی هم می تواند که آسمانی از علو نفسی برای خود بر پا

نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیز رنگی نیز قدرت دارد که گلستانی از رنگی انسانی بهر خویش سرسبز فرماید و اگر گلبدی من عرف نفسه قفل فقر عرف رنگی آن رنگ نیست که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچه دل پسیم نفس جانی بشکفت مستبعد نه که در آن بی نشان محبوب حقیقی در آئینه صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف بهمان

کیسوره است و هر جانب معامله فاینها تو لولوا فتم و حبه الله است **پایه** هست ز بلند آسمانی دارد

رنگینی طبع گلستانی دارد | اسرار زبان غیب از خود شنوا | چون غنچه دلت نیز دهانی دارد **تور** اعتبار یکده شامل حال

جهان و جهانیان است یا مال قدم فرسائی بی اعتباری است و اختیار یکده متوهم در خیال هر انسان است جلوه گرد آئینه بی اختیار است یا ز ناموسی که بردوش امتیاز بهما افتاده غیر از علم برداری غنی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب تو همش آب داده و بحر چمن آرای خیال بنگی نه که در تیه هلاکت می اندازد و زنگر کارخانه هستی رنگی که درینجا ریخته جوش داده و خم شکسته رنگهاست و زیر دیم نواز هر بلندی و پستی صدائی که ازین ساز

بر آورده نیرنگ زمزمه پردازی هواست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود تا موسی که گرفتار آبی ننگ فحیرت درنگی که همیشه متوجه بانی ملایع و دیر تا که مشعل کشتفا عکس خطا و کثرت از دل نمی زداید تجلی الله نور السموات و الارض بنظر نمی آید و الله المادی و علیها اعتمادی رباعی ناموس جهان که جمله ننگ باشد		
سر سبزی آن خیال بسنگ باشد	هستی که برخت رنگ اینجا ای درد	چون صبح همان شکست رنگی باشد
لوحه اگر چه پیشانی وحدت که آینه صفات صبی از موج کثرت بر روی خود ندارد آن معنی واحد را این مکرر صورت مختلفه فی حد فتنه خلل نیارد اما ناچار صنعت انظار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون است و موجب پیدائی اینهمه چونی و چند بیاهمان تفرقه یچونست و جلوه حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و شخص اطلاق را تعید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر صورتیکه پیش آید و را بهمان وضع رویش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مستنشین الان کما کان است و بجا موجودات ممکنه هر وقت در لباس گل یوم هوئی شانست رباعی وحدت که همه نور صفای بارود		
موقوف مجلس یک صورت نیست	روی آینه در درو با دارد	اما چار خود طور کثرت آورد
لوحه اگر حقیقه الامر چنانچه هست بذوق و وجد بلا تالیف تضلیا فکر بر قلب منکشف شود و صرف بنور رحمانی بلا رجوع بمادی همه مطالب روشن گردد کیفیت عرفانیه است و اگر تعلیم و تعلم و مزاولت کتب و سائل علم حکمت تصوف اکثر مسائل مرقوم در سلف حفظ بود و فقط بهما انفا مصطلحه حکما و صوفیه گفتگو کرده آید لفظه لسانیه و هر چند این بی بصیرت تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمره علمای متقلدین است و اگر چه آن صاحب نظر بر جاده مصطلحات مقرره آنها قدم بقدم نرود لیکن از فضلالی ظاهرین نیست مجله جامع اولیای مدققین است رباعی انسان آگاه تا بعرفان نبود از لفظه لسانی انسان نبود		
ای در دلی شمع زبان آن نبود	انسان آگاه تا بعرفان نبود	از لفظه لسانی انسان نبود
لوحه قوت ممیزه انسانی هر آدمی را در تفرقه لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و نحس است ایام ساخته و اگر چه شکوفه امتیاز طریقه کلیست که در همین بیکر انسانی بخوبی تمام تکلفه و متضمن صد گونه بهار است تا بیک اعتبار عجب غار است که در پای این خلیفه ربانی خلیفه و موجب هزاران آذارت تبر حال گلشن تمیز هستی ناچیزش هر زمان از نیرنگی دم تحفه سر سبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جونی از سودای کوشین با طهار می آرد و ربنا اتانی الله نیا حسنه و فی الاخرة حسنه و فی عذاب النار رباعی چون تفرقه لیل و نهارم گل کرد		
در گلشن تمیز نیرنگی و هم	صد جوش جونی ز بهارم گل کرد	بشکفت گل و نرگ خارم گل کرد
لوحه و در دنیا که شعله فرصت که هر زمان سرگرم روار دلیست عجب شمع افروز کاشانه سرعت است که در چشم زدن غائب ز نظر میشود و احسرتاوس غفلت که هر سو قدم فرسای دوداوی است طرفه هرزه ناز میدان لطافت است که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود و آنگاه غافل		

زبان کار شب در روز دل بر همین مزدورات مستحیات طبیعی و نفسیه نهادیم و تمام بضاعت زندگانی خود را بجا کار ساختن بر باد دادیم بقصد خیر و طریقی و امیر محمد بن ما تقصیر و اران را معاف فرما و خاتمه بخیر نما هر قدر که تواند شد پادشاه ملافی با قاتلیم و چند روزی که از زندگی باقی مانده آنرا از کف تمام بیدار بخیر نمائیم علی کل شیء قدیر ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم نجعل لنا در غفلت گذشتاد این مدت زندگی ما موهوم نبود

فرضت که قدم براه سرعت نهادد
غیر از نفسی چیست که دادیم مباد

لور پای حرص که در میان است آدمی همیشه سرگردان است و تلاش رزق تا که وبال جان است و در بدی حال است تا توکل بر راقبت مطلق حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نباید فرسود و آفتاب زیاد و طلبها باطل مسدود باید کرد و مار و کژدم حرص بود و گوشه خاطر نباید پرورد و آنچه ضروری است رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تیرد و تو خوا رسائید و آنچه بهم نرسد فی الحقیقت از ضروریات نیست برای نفسی و طبیعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است و الا ضرورت و جوب است چه امکان بود که در وجود دنی آدمی اگر آنکه وقت تو بهین صورت با خور سیده پس چرا عیبت خاطر تو مشوش گردیده که بهین طور خواهی مرد و از تیر خود راهی بطرف سلامت خواهی برد هر چه مقدر است همان میشود و کسی از احاطه تقدیر حق بیرون نمیرود و آن حالت اضطراب و صورت بهین پاره بر زگی سید اندک که اکثر سستی مغروران را نیز از فکر و تردید می گرداند الا من اتی الله فیه یقین و ان ربی علی صراط مستقیم

در حرص اگر عمر ببری گردد
سرازم از فکر بیشتر می گردد

لور تا قدری سرمه املی در چشم شعور کشیده نمی شود و حال از ایمان بوجهی دیده نمی شود چه زیادت ظلمت املی چنانچه پرده بر روی لای اندازد و چنان شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد و ان الله یضیق الکف بحجاب من نور و ظلمه چنان حق صفت باید شد که چون حیوانات ادراک بهین محسوسات و خبریات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عامل محض با گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات عقلیه بندهائی و اخبار و حقه ایمانی را با درنگ روانی با دانائی شعور عقل نادانانی اتباع و نقل را هم ضم باید کرد و فقط خود سری و خود رانی را در خاطر نباید پرورد و تنها صفای قیسه بکار آئینه شدن نمی یابد و اندک پشت گرمی که در وقت قلعی هم میاید اگر طالب مشاهده یاری باید که هست بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دید و نماید و معامله نجات اخروی پیش آید و الله یتدیی من یشاء

تا املی امداد شعورت نمهند
پشتی صفا اگر کرد و رت نمهند

از دیده دل حجاب دورت نکند
آئینه دو چایا محبت نشود

لور آنرا که مانند شر چشم روشن و بجا حال خودی کشاید بقای خویش درین دار فانی آید و خاطر از آنرا بگذاشت

همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جمله تکلفهای دنیوی را از نظر اعتباری اندازد زیرا که باید فناء آرایش		
صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواهد لباس		
نفیس و باریک پوشانده خواهد در وی عریان گرداند و نشان آذری بپوشد ملکوت کل شیء را که ترخچون را با ع		
آنکس که بقای خود بر نیامد دید	قاریخ ز همه ساختگیها گردید	یادید فنا کرده آرایش جسمع
در چشم جاب سمره کس نخشید	لوحه حقیقت واحد وجود و اوجی که موجود ساز همه مایهات مکنه است قدرت	نمایی خود در هر جای رنگ علوه فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم تشنگی گشته و لایقین
طبع را مانده ز گس بروی بار کشاده و دیده تعیین صاف با طمان ساده وضع امثل آئینه بسوی صیرت داده و غرض که		
تجلی را که از نیست با آنکه همه جا جلوه گر خریک یا نیست را با ع	ذاتی که نموده جلوه هر جای درو	چشم ز گس کشود بر روی بهار
کردست جدا ظهور در هر یک فرد	چشم ز گس کشود بر روی بهار	چشم آئینه را بجزرت واکرد
لوحه هر ذراتی بسبب این که تساهل در تزکیه و تصفیه نیاید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید وی		
دوام حضور و شهودی بنیز و گل قرب و محبت قویه از همین مشاهده آئینه نمی چند و سر رشته اطمینان لازوال که مقصود		
است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحکمال که بر اکثری مسدودست بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبر گیری ظاهر		
و باطن خویش پر ضرورت است و بی محاسبه و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک دورست هیچگاه دل محنت		
نباید زد و دید و بر سبب تعطل نباید خوابید و حجت این را الرحمن بنام ست و باعث بسیار آلام دست از غمزه استراحت باطل		
بردار و هرگز پاسبان آرام طلبی گذارانش را الله ناصر غمزه هم مکنونم العرش بگوش خواهد رسید و روی فیما تشبیه		
الانفس لکن الا عین هر مومن در حجت خواهد دید تصدیق خاتم النبیین و امیر المومنین صلی الله علیه و علی آله و سلم سماعی		
هر راه روی که دل ز محنت زد وید	تا منزل مقصود درین جا نرسید	تصییح کشد سالک غافل ای درو
پای که بخواب رفت آرام ندید	لوحه رعنائی گل امتیاز موجب جلوه پردازی دور نگهاست و رخ نمایی آئینه	علم باعث پیدائی دوی در شخص مکیاست عینی همان امر واحد حضرت وجودست که بصورت متکثره حقایق ملکات در چشم علم
جلوه گریست و همان یک بهار هستی رب و دوست که با روان مخلقه نگهای موجودات در دیده امتیاز نور نظر است شب		
والای قادر مختار جل سلطان قفل خضا از دروازه گشت کنز اخصیا بکلید صیبت ان اعرف بدست قدرت خلقت ان خلق		
که کشوده باب خزانه باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود و انموده نه که دست برداراک غیری کنز جمعیت کمالات دارد		
غارت ساخته و پیدائی گشت موهوم خل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهده روی شخصی		

چون جلوه بهار من و با نهایه	فرماید مگر همین لیاقت پیدای آرد که در خود روی تو ترا نماید و لکن المثل الاعلی را با عی
نور مال و ز لست فطرت را	یک امر دو جا جدا جدا بنماید جز روی تو نیست تحقیق این آردی که در آئینه ترا بنماید
بلند همت نمی نماید و گا و خرد در دمیست انسان نمی افزاید هر چند که سفله در ظاهر فلک مرتبه شود لیکن باز بهمان سفله در ذات خویش است و اگر چه دل مرده بگفتن دم از میخانشی زنده اما باز بهمان بی تاثیر بگشست جمع اسباب هیچ کار نمی آید تا که	
چون مور برای خود پیری پیدا کرد	دو ن همت اگر مال و زری پیدا کرد
نور صاحب نظری که مثل شرر چشم	عینی نشود هر که خرس پیدا کرد
عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید این همه طول زمانه موهوم را بنگاه روشن شدن کلیج بال بصر مشاهده می نماید و طلسم بندی تمام زمانه طویل از دل و ابد را کم در همین یکسان سیال که موجود اعتبار نیست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شود نور مو الاول و الاخره در لوح خاطرش بجا نمی نشیند و چنین عازت بالله بحث آگاه از قید زمان و مکان بر آمده آئینه داری مرتبه پیش عند ربک صباح و لا مساء گوی نماید روز قیامت را که هم با بعد میداند بفضیلت حقیقت غائی یز و نه بعد و آفراده قریب از یک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظر است اما کسی که حدیث البصر است	
از تازنگه راه زمانه پیود	ازین سر با خبرست تا نظر تا داتری را با ع
نور چند آنکه وهم در آدمی قوت بگیرد صورت آرایش ظاهری	گفتم چه قدره زان عالم است گفتا که کشاد مرده خواهد بود
زینت می پذیرد و رسن طول امل دراز میگردد و باب حرص هوا از چار طرف باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقه الامر نظری آید فای خود و هممار و بکاری نماید و زنگ خود آرائی از آئینه دل می زداید و هر دم چشم عبرت می کشاید	
چند آنکه ترا دم مشکل گردد	دوستی خود را پیش از جابی معاینه نمی فرماید را با ع
نور آئینه سخن دیدار نمائی صاحب سخن مینماید و مرآت	خبر هیچ نیاید بنظر مثل حباب بر خویش اگر عقده تو حل گردد
کلام پرده کشائی جمال شکلم می فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود با عث وجود هر شی حرف کن گردیده و همه احکام آئینه توسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده تعرضه دیدن هر چیز موقوف بر شنیدن است و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و دانشی به کلامی حاصل می آید و مطلب دلی بیادوری زبان بر دزینگاه چشمه پیدا باید کرد که زنگ سخن را مشاهده نماید و بستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آرد و در ضمن سخن صحبت آرد و گوشتی بگوید بیا نیک که سخن شنود و دل ز شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را کین گردانیده و شنیدن را بر زبان بی و بالله التوفیق و وسیع البصیر را با عی	
باید سخن سخن سر را ببیند	هر کس را که در دمار ببیند

قوت و اقامتی باید و بهر ادراک لون و رنگ قوت با صره می نماید مع هذا لطف اهرام بقدر شتیاق آن امر دریافت می شود و لذت
 هر شیء موافق احتیاج آن شیء حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید و عذقه
 حالت طلب و حب بقوت تمام پیدا باید کرد و انید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه
 و ایقانیه بدرجه اتم بهم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشد و بالله التوفیق **ر با ع**

از لطف یقین خاطر مرقن ملتند	و لذت ایمان دل مومن ملتند	دیگر همه لذات فراموش گردد
-----------------------------	---------------------------	---------------------------

از یاد خدا شود و چو باطن ملتند **نور** در نظریه بصیرت بینان از جمله پرد های موجودات مشهوده چون پرد های
 ساز همان آواز غیب جلوه پرد از نقوش غیبی کیفیت نرزه است و در نگاه با خبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات
 موجوده همان تجلی نمای شایر و جوب بطور فیه مافیه است هر قطره این مقیدات اعتباریه جوش زینهای دریای اطلاق
 در خود متوج می آرد و هر ذره این معتبرات اضافیه آمینه منظریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد و عذقه
 هر سو همان راه و الیه ترجیح الامور کلماته اند و از هر طرف پیغام اینها مکتوبات نجم الله جمیعاً داده اند و چون
 شمس منظر **مطلع** است از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دیگر **میزند** هر قطره اینجا جوش دریای دیگر

نور فایستگی از خود در مکان غائی فی الله را بسبب نارسائی عقل کوه اندیش خویش خیال بجای و شورش سودا نیا بد فهمید
 و این سرشاران با ده محبت الهی را از جهت دانشمندی دنیا داری خود چشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری
 و فریب خوردگان و هم هشیاری از خود روی میکشان جذبه الله رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تنی دستی سالک را
 از صبا بی کیفیت بقا بالله بر میگردد اند و سیه است نشأ ما عندکم یفقد و ما عند الله یبقی می نماید و هر دم نغمه قل جاهلین
 و زین الباطل پیش و پست **القول** بخود بیاوریم زانفمید که بجای عدان **رفته** رفته می برد از خود روی جای دیگر

نور هر چند که خصوصیت همگامی حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام با حق تعالی تقرب علیحدّه دارد و امر است جدا که بسیار
 ظهور آن قرب نبوت است اما بالعموم از راه انطقاً الله الذی انطق کل شیء هم نخی با او سبحانه هر سوره و بیان می آرد و گرم
 گفتگو است که منشأ کشف آن قرب ولایت است آه هر ذره این دشت ید بصریائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر وقت
 پنجه با پنجه خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در وادی مقدس وجود مطلق است و هر عاصی بر
 معاصی هم از جمله عصا بر داران در با حق است و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان استدعای ربّ اربی زبان
 حال می نماید با آنکه هر خاص و عام را همین جواب لقن قرآنی از ان طرف بگوش امتیاز می آید فوجان الذی لا یزکک الا بصائر
 و هو یزکک الا بصائر و هو اللطیف الخبیر **القول** ایتم موسی ولی چون وادی امین مدام

پیش می آید مراد خویش صحرا می دگر | **تو تر زیان کاران** فخر بخت تجار هم انبوه مردمان دیگرست و فسخ برادران
گشت خجسته امبت سنج سنابل کرده آردمان دیگرست خمتون احسان اولکست یبذل الله سیار هم حسنت که خلعت خاص
ربی سمع و بی یسر در بر دارند و همان آئینه داری لاول و لا قوة الا بالله هر وقت با نظاری آرنه جانمه قربان دیگرست
که درام جام شخص ایشان مخلو از شراب طهور حضور و شهود حق می بود و تو هم نماز خودی بیگاه در و لغ تعین اینها خل انداز
کیفیت مشاهده آئینه نمیشود هیچ سوا زمین و بسیار که ام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرنه و لکی همت به پیش روی
و سبقت در راه قربا آبی می گمارند و صاحب الیمین صاحب الیمین و صاحب الشمال صاحب الشمال و السابقون السابقون و اللاحقون
المقرنون از و سوره سود و زیان و حزن خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصون است و ان اولیاء
الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون **بیت العزل** فارغم از معرکه آرا می سود و زیان

می کنم از بس درین بازار سودای دگر | **تو در عتقا یک طائر موهومی** ست که مفهوم آنرا در اذهان گرفتار بنام ساخته اند
و در صحن ایام و آینه شهرت به پیش او انداخته اند و الا آن وحشت زده معدومیت درام در فضای عدم بال کشتایه دارد
و بیگاه رسیدن آن جو در پا طهور نمیکند ارد و عتقای مغرب ذات بخت آبی که سوا او پیرایه وجودیه هیچ کی نبوشیده و با وجود
بنام و نشانی در هر جا بهر نام او سر کشیده و با آنکه اوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در احاطه
به کیف اوست هیچ کی تا با و نرسیده پیوسته عیان و پنهان است و با اینهمه نهان سرایانمایان است و شستاقان تها
الله شب و روز بلا مقور همان طرف نگرانند و دیگر هیچ جانب روی توجه دل نمیکند و اندر آبی و بخت و جی و لغی فطر
السموات و الارض عتقا و ما انا من المشرقین **بیت العزل** چیست عتقای بند نام و همی طایری

در خیال خویش دارم عتقای دگر | **تو که باعث گرفتاری دل حسن خلق** و دل داری اوصاف حمیده میشود و موجب
پابندی این دشتی سلسله زلف همین شواهد جمیل می بود که تالیف قلوب از بخلقان ظهور نمی نماید و دلمارا بدست آوردن
از زشت خویان نمی آید حسن سلوک است که شیرازه اخلاص دل با دلی بند و در شسته الفت است که با همدگر می پیوند و
پاییکه دل بان راه می یاید سوا این نیست و زنجیریکه این دیوانه را بان بند توان کرد **بیت العزل**
باعث پابندی دل حلقهای زلف شد | **تو که در نظر محققان حق بین** شبستیز

هم پیش از مکان سیر طریقات نفسیه و حصول اشتباهات طبیعی نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات رجوع
و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برادران شمسوار میدان لایها حور و لا قصور بل ربی ضاحک علیه الصلوة و السلام
بقای میر و نیک که تمام مستغرق در معامله و جوه که منظرنا خیره الی ربنا ناظره می شوند و لغت شدن بسوی عجایب

آخر دیده را نیز چون متوجه گشتن لطرف مقدمات دنیوی می شمارند و مشغول گردیدن با سوی الهی انگارند الحق الدنیا
 حرام علی اهل البقیة و العقیة حرام علی اهل الدنیا و ما حرامان علی اهل الله **مقطع** جنت و دوزخ همین تقسیم و تقذیبی بود
 در باشد آخرت هم طرفه دنیای دیگر **تو** که پیری خل ناگن اگر چه پس لا غم کرد اما دستگیری پیر من نوری در سامع
 کرد که آن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعف پیری نمی سوزم و چندان تنگت بطرف مرست خانه تن نشوم
 و اینهمه در فکر تدارک آن از غمیش نمیروم بلکه این مشیت استخوانی را که دارم برای لقمه شدن دهان کور بسیاری الهام مطلق
 بابتن پروری نیکشایم و در دام ترد و فریبی نمی آیم خدایم خانه خیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبله کونین رساند **و**
 نکند لاغری مراد کسیر **ان** هذا لمن یوش کثیر **تو** که ای انسان مجبور وای سخت جان مزدور عجب با هستی
 با علم و امتیاز بر سرست افتاده و طرفه بار کشتی معاملات کونین ترار داده ای چگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر ازین تقدیر
 حق نمی توانی بچید پس حال این صلاحست که با حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرموده خدا و رسول بوجه حسن
 بردار و تا مقدور بر داری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و آدای حقوق بعمل آر و مزد خود را بجا گیریم همدعا
 رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً طَلَبْنَاكَ يَا حَسْبُكَ اللَّهُ اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ الْعَافِيَةَ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَبِكُنْثَا
 اینجا بار حصه هر کس جاست و بر شخص معامله و لا تر و لا تر و لا تر و لا تر **یا** بر سر و هم شیخ و نیا بردار
 بر دوش یقین یا هم حق یار **بر** دشمن بار ضرر و آقاوست **این** را بر در خواست آزا بردار **تو** که سبحان الله یحیی شخص
 امکان چه قدر ستار بنان بود بر کوه هم پیچید و بر این مقدار باغهای بدوش نخل کشیده با آنکه در واقع ورق ساده علم و
 ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بر دی صفحه روزگار ندارد و خاک افتاده و حجر نفسی حقیقت انسانیزدیریدان
 اختیای حقیقی سرطوری از گریبان آثار بر نیار و این آواره دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم نناده و این
 مصیبت زده الم و راحت یاب هیچ امر بدست خویش نکشاده **اللهم** خلِّقْ لِي طَعَامًا وَ لَبَاسًا وَ مَأْوًى وَ لَوْ لَمْ يَكُنْ لَكَ شَيْءٌ وَ لَوْ لَمْ يَكُنْ لَكَ شَيْءٌ
 و لا قوة الا بالله شاهد این مقال است ممکن بجای که معذور تحقیقی است در آمد و رفت خویش بی اختیار است و
 آدم ناکاره که مجبور حقیقی است همین در گفتن بجا اختیار است و الله علی کل شیء قدير **یا**
 ای در دمن هیچ بزم آثار **مجبور** تقسیم گفتن مختار **چون** بت بپوست من آید **چون** پای خستای من بر قرار
تو که خیم امتیاز که این سواد و بیاض شام و محرار در نظری آرد و نخت ناسازی که این علم سراسر تفرقه با خود دارد
 عجب خفته طالعی بنام بیداری بهر ساینده و طرفه مصیبتی است که وبال گردن شخص انسانی گردیده و بعد از مردن
 هم رهایی ازین گرفتاری فطری آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبری نمای حق توانی تصدق

همان تخیلی فانی که تو کلام حق را می بیند و با او دیدن آتشی است چنانچه فی نفسی آتشی از کمال غیرت فافهم زی با آتشی

خواهی که شوی دو چار با جلوه یار | دل صاف کن و در نظر هیچ مدار | و همیشه خود ساز شمع سلی درو

چون آینه حیرت است باب دیدار | تو خصل امتیاز در کاشانه وجود انسانی | عجب بزم پر سوز دگر داری است که خواه

مشعل افروزی تن پروری در آن نموده آید خواه و بسوزی شمع جان نور باطنی افرازد در هر صورت باید سوخت باید خست

و سر آسوده خاطر بی هیچ طوفانی توان فراخت اثر آسایش درین دار الحزن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا

خواهی چراغ ترو و معاش افروز و خواهی از داغ فکر محال بسوز بهر حال تا که در بنجاستاده ستر اقدم چون شمع مگداز و برپای

که قدم نهاده ای بسوز و بساز **مطلع** | تو خواهی تن خواه شمع جان افروز | بهر چه طبع تو سازد بان بسوز و بسوز

تو را آتش از زمانه نیرنگی و هم و خیال است و موجود در خارج همین یک آن سیال است اگر صد سال در قی گردانی لیل و نهار

نمانی همان چون صبح غیر از عرصه نفسی میموده باشی و اگر در دهم و خیال جاده رت مدید طول حیات بیای همان مثل حساب جز

نیرنگی می مشاهد نموده باشی پس برین فرصت قلیل خواه جامه تنگ بیای در بنجا برو خواه گریبان تمل بدو ز همان باطله

لایسته جزون ساعه و لا تشقذ مؤن بر روی هر کس خواه کشود و یکایک جلوه الموت یابی بعثه بهر واحد رخ خواهد نمود و الله و

ان الله رب العزیز **بیت الغزل** | آقبای هستی تو جز دمی نمی پاید | لبان صبح بهر حبیب خویش خواه بدو

تو را اگر شاگرد شوی و گراست در هر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نیندانی بر فیض و پیش عالمی برای علم بدو اگر

میدانی بنشین تعلیم دیگران مشغول شو که از تعلم ترقی در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقتدات معلومه رومی نماید اندک عالمی او

شغلا او مشغلا او مجتهدا لا تلکن الخائسته فتملک بهر حال تعطل و حاصل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیه

خود خاف نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میرفتی شود و تا در گور زرسی خود را از رسیدگان شمار

در پسند مرشدی سر رشته ستر شدی از کف گذار **بیت الغزل** | بهر طریق در تربیت کشار بر خویش

اگر مزین گشتی تو پیر شود امروز | تو را سبب و ذرات بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته کمال

اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بطوری آرد و الا باز این وقت هم کجا فائده از افسوس کرد او که مهت بر ادای مامورات

و اجتناب از منیبات برای آینده اگر اکنون بسته گرد و نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و تلانی مافات نماید و گرنه این قابو

نیز از دست می رود و یکایک موت دو چار می شود **بیت الغزل** | بمیر از غم دی خواه فکر نشود کن

بهر چه دل کند اقبال رو کن امروز | تو را اگر نهال حسنت و خیرات در چمن توین تو سرکشیده و شجره طیبه اعمال اتوال

نیک نبالیده و گل شکفته دلی تو جالی الله نمیده و بهار معرفت جلوه گز گردیده همان خس و خاشاک میبوده کاری و هرزه

و ممکنات توجه برد و قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقایق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطبع گردید و صور ممکنات وجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی میوه هم آثار لازم ذاتیه هرماست هر یک را پیش آمد و حضرت واجب فیض ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و صبح آنرا غنم ظن تعبیری بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله ان الله لا یغیر بقیم هر وقت در میانست لیکن بحسب تلون حتی یغیر و اما با نفس هم هر روز مشاهد کل یوم هو فی شانست رباعی		
مرآت صفای که رنگ در سینه نداشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بتو نمود آئینه نداشت	لولا شخص و جوب چون لطف آئینه امکان منظر توجه و دید چشم امکان	بنور تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوهر حقیقت امکانیه در خود جاد داد آن خوشترام میدان لایناهی
درین سخن غیر تنهایی بکشاده خاطری پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوهریه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعیدست و نه از اتمامست و نه این را اختتام آما از آنجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بدایع تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان مطلق هم با جوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی		
امکان و جوب چون که با هم خیزد	ممكن كسب برابر واجب تاخت	هر ممکن موجود و لے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت	لولا تماشا نیان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زکس بر سر قلم	چشم دیدار نمائی و امی شود و محمرات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد
البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مروج اولوالالبصار انچه می بینند همان می نگارند آنکه مثل دیگر مجربان مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روشنی ضمیر ان گذاشته دل لبان شمع سراپا چشم تماشا است و بیان این دلیلهای حق شتغل شمع محفل مردم بنیاست و نهیم بالکلیه یسیرمون و چه صبر و ن که رباعی		
بر نوک قلم چون زکس اینجا چشمست	بمید سریریم آنکه او را چشمست	روشن سازم هر انچه بهم ای در د
چون شمع زبان من سراپا چشمست	لولا اکثر عاده الله چنینست و سنت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی	قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و
دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعضی مثلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از در دانه بیجاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان		

نیارده گوشه فاعلت نمی گزینی نگاه عبرت برنا چیزی و کم صحتی خودنی اندازی و اوقات عمر گرانی در جست و جوی پیر
 دنیا صرف می سازی و حال آنکه کامیابی اینجا کی چه مقدار است و غنیه طالعی و بیدار بختی و پیروی در کدام شمار است فکر کن آن خدای
 و در دام لذات نفس طبعیت میا که این معامله نهایت بی اعتبار است و آن کارخانه دائم برقرار است قائل **در پاسخ**
 ای آنکه شده حرص نصیب تو و بس **بهر چه شیشی بهر خوان هوس** در طالع تو نیست بجز ناچیزی
 چه خسته چه سبید را بود بخت گس **لولا که زمانیکه با دغور خودی در میدان علم انسانی پیوستگی و زد خیال جاه و تجر**
 هوسهای گوناگون در داغ پندار اوی پیچید و وقتیکه غبار هستی این آدم خاکی مانند گرد باد دفتر سرکشی و امیگر دانز گرد
 نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سرکشیدن غبار و دم سر اسر که ورت پریشان خاطر می بارد
 و این دمزدن غلطی فهمی مصیبت نفس شماری و در و حق تعالی حقیقه الامر نماید و بجز و شود و خوش مشرف فرماید و پره
 از روی عجز بندگی کشاید و فانی همه ماسوی الدجانی باین نظر آید تا غلط کاری تو هم بشری گمراه سازد و در بلاکت خود سری
 و انانیت نیندازد و تابع شرع مصطفوی و طریق محمدی دارد و خاتمه بخش میرسد آرد و بخت کرمه **در پاسخ**
 از باد غور در داغ هوس **بچید خیال جاه صد گونه هوس** آری فلک برد غبار خود را
 بر خاست چو صبح هر کجا که نفس **لولا که راهی که من از خود رفته چون سایه می پیایم کم کرده سراغ طریق خبر داری**
 است که بگردیم و بایم چشم نقش قدی بروی زمین و انساخته و ناله که من دل طلبیده مانند جرس می نایم با وجود دوری در
 خود شنوی با و سنج بیکاری است که هرزه خروشی بایم بجلال گوش که من نبرد خسته چه سازم و چه کنم و چنان تا بگویش بکم
 که هر سالک درین میدان در مانده نارسائی است و همان معالده العجز عن الاذکار اذکار است ای سید گان اینجا مطلع
 کم کرده درین راه سراغ خبر خویش **نام چو جرس اینهمه در گوش کر خویش** **لولا که می هر سپرد وجود حقیقی وانی الا انوار**
 شود حقیقی اگر پای شوم عالی مقام نور پرورد و تابش نفس و جوبت در میان نبوده از کجا چون سایه حقایق مظلمه معدوم
 بفیضان وجود ظلی مظلمه درازی کشیده هست تا گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهوم با واجب بالغیران نموده
 این ای مجرب بطن بیت الضل **اگر پای خرامیدن نورت بیان نیست** **چون چه چراغش هاست سر خویش**
لولا که جلوه نمائی آینه دل نور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و شخص و کس را با هم دو چای سازد و عکس موهوم را
 مشهود می گرداند و شخص موجود را موهوم می نماید و عجب هنگامه دوی برپای نماید و طرفه معرکه بجز و حل می آید که
 حقیقت بیان نازک مزاج از تماشا کردن این نیز نگینا غیر از باب حیرت بر روی خود نمی کشاید و در محبت عینیت
 و غیرت هیچ نمی فرماید که این هر دو امر ناشی از خود نیستی است و در مقام وحدت ذاتیه عین و غیره کایست آینه خرامینا

مستقل بریدن روی خویش است و هر کس بصورت خود پیش **بیت الغزل** چون عکس در آئینه دل جلوه دوی کرد
ای کاش نمی آیدم اندر **خوش** **تو را ای طلمی** بود هستی موهوم دای بصورت موجودی بحقیقت معدوم اگر گوهر
ذاتی ماهیت خویش فوایدی ایمان و عرفان واقعی بدست نمید آری و دیدن فانی هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ نیستی
است بی اختیار نصب العین داری یقین دارم که فانی تمام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقده شکل و گره سخت
گرم تو هم یقین بکنائی که زفته زفته چون زواله فانی محض شده در نظر صریح البصر خویش اصلاح نیائی و جز وجود حقیقی موجود
بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده فانی **بیت الغزل** **دائم** که چنان گم کنی آخر که نیابی
چون زواله بدست تو گر آمد **خوش** **تو را ای مغرور** هستی موهوم دینی هر چند که از دلت دروازه این دارالعمل
بر روی تو باز است اما حال هیچ فکر تیار نمی آید و اگر چنانچه دیری آوازه کوچ هم از هر طرف تقاره تو از دست
لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید باب تنبیه بر خود بخشود ای و هر دیکه بری آری قدی است که همان می گذاری آی
شمع محفل ما و من دای گرم و در راه سفر وطن انگیخته شمع روشن شدی و اساس از آتش محبت حق همه تن بگذاز که هنوز دامن
دولت امید انابت باطل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سپهر حیات ندیده
و الاغتریب شب زنگی باختر میرسد و در زنگه در پیش است یکایک روشن میشود **بیت الغزل**
چون زندگی ای کرده لغت دست **غافل** نتوان ماند چنین از سفر خویش **تو را آئینه طبعان** صاف دل ز طرف
خود بهر بد و نیک همان باب صفای کشاید و با هر کس بچنانچه پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشانرا
مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور می نماید و آنگاه که این ساده لوحان از بچکس
روی صاف دلیلهائی تابند زشت رویان و اخلاقی خوبی حسن خلق اینها را در نمی یابند که ظاهر بنیان کور دل آنچه در
لوح خاطر این روشنیهای منقش می انگارند این پاک نهادان و صفحه سینه خویش آنرا ظلم زده محویت میدارند و منظور
نظر بری از عجیب و هنر این مقدسان همان مشاهده حال شاهد اطلاق هر آن است و این صور موهوم معقبات
مشهوده مدام بر طاق نسیان است هر چه در پیش آید و هر چه در ناپاید **بیت الغزل**
ما صاف دلان روز بد و نیک **بر سر کس آئینه** زیست است در **خوش** **تو را از خویش** رفتن را اول بخود آمدن
ضرورت و تمنا می بخودی از نیزگیهای شعور است اگر تو در علم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزوی بی بودی نمی آید
و اگر مطلق نظرم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر باب گنجین از خویش بروی دل و انمی ساختی پس
خود را دیدی که پای خوئی از میان کشیدی و ادعای فانی اندام خالی از شائبه بقای خود نمی باشد و صاحب کیفیت

و کاشانه آن دل را نیز همین خانه خراب است و آن برج پیش پرده غیب پیش این آینه با صفا بیجا است اگر این منظر آینه داری جال با کمالش نمودی هیچ وجه از وجه الهی بکس نشود پس محض برای دلدار هیچ صحبت این برآزار نمودن باید کشید که جلوه روی محبوب بی توسط این مرآت نتوان دید **لَا تُسْتَعْنَى أَرْضِي وَلَا سَأَلِي وَلَا كُنْتُ قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ** **مقطع**

برود در یک چند اینچادر **بلائی ل از بهر دلداری کش** **تو را سجان الهی گمش بختش یک دو نفس است که**

سرایه حیات بی ثبات هر کس است و باین کم فرصتی دم ز نیست نفیس چه قدر با کار و بار اعتبار خویش افزودن گردانیده

و چون دم صبح بکاف نفس غبار افترا خود بر آسمان حساب گمان رسانیده **مطلع** **افزودم اینقدر بدی اعتبار خویش**

بر آسمان جو صبح رسانم غبار خویش **تو را چون که در خودی و خدائی عناد و خلاف است مسلک پندار خودی و پنج**

خود پرستی نسک با بخار تو هم هستی راه پر فساد و ناصاف است در طریق حق طلبی و خدای هشیاری انانیت و عیاری

نفسانیت هیچ کاری آید درین سلوک سیر من **اللّٰه الی اللّٰه و عن اللّٰه باللّٰه فی اللّٰه مشیوائی در بهنائی دل بخود تحقیق آگاه**

صرف جذبه من جذبات الهی نماید و همین بهوشی جذب دلی و دیوانگی و عشق و محبت هوش و فرزانی است و این

فراموشی بخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی **بیت الغزل** **از راه بخودی دل من تا خدار رسید**

دیوانه هوشیار برآمد بکار خویش **تو را افسوس که ما کوردلان بی بصیر درین بلوغ طور از جلوه دیدار پر انوار**

و فی آیه کلّم افلا تبصرون خبر نداریم و حیف که ما غافلان بجز درین بارگاه حضور تجلیاب **ان فی ذلک لآیات أفلا تعقلون** در نظری آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوه گر گشت و ازین همه برگ و بار اثر و آثار مد نظر چیست

چشم و گوش که داریم از دید و شنید تحقیق که در کمر است و فهم و هوشی که بکاری آریم در اصل از فهمیدن معرفت بجز است

در سر دیده نظر بازی همان بصیرت حق است و در سر فهمیده سحر پردازی همان خبیر **بیت الغزل**

از جلوه خودیم درین باغ بجز **ز کس بچشم خویش نه بیند بار خویش** **تو را عثمان اختیار بختیاست بچکس**

نداده اند و راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند آبی پر و هم مغرور وای نا فهم بی شعور تو که فی الحقیقت

معدوم مجبوری و در اصل خلقت موهوم معذوری خود را تو هم نمودی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود تصویب کن

لَا شَاءَ اللّٰه کَانَ دَامَ لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ لِحَوْلٍ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَالتَّوَكُّلِ اِلَّا اِنْ يَشَاءَ اللّٰهُ بِيَتِ الحَزَل

بی اختیار نیست درین بحر موجزن **در دست بچکس نه بود اختیار خویش** **تو را خانه بدوشان خاکسار مدشون**

سکبار گلیم تیره بختی و آدم سیر و زنجی بر سر و دوش محنت کوشش تحمل و بردباری برداشته ایم و اصلاح هیچ بار کار و بار خود

متعلق بذمه کلام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و ارسته مزاج و دلگیران ناشاد و نامراد بی احتیاج هر چند

بر دوش خود گریه بباری خود دست	سرای عجز و نیاز دهنده اند لیکن بچکار خویش کسی ننگنده اند بیت الغزل
چون سایه بر کسی ننگندیم بار خویش	لَوْ رَجَوْنُ لَشَوْقُ مَعْرِفَتِ ذَاتِ وَصْفَاتِ الْكَمِيِّ وَذَوْقِ دِرْيَافَتِ تَجَلِيَّاتِ غَيْرِ
تنهایی شتافتیم بموجب بمن عرف نفسه فقد عرف ربه آئینه دل بحقیقت واصل الاصل خود و چار و مقابل یافتیم و هر سو که رو آریم همان آئینه داری المؤمنین امرأة المؤمنین دیدار نمای خویش است و هر طرف که نظر نگاریم همان رو بکار نمایا تو لَوْ رَجَوْنُ وَجْهَ اللَّهِ دَرِيش است لوح ساده بحیرت افتاده دل انسانی آئینه جمال با کمال و جبر رحمانی است و جمله تجلیات کمالات رحمانی منطبق درین مرآت پر آیات انسانی است إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ	الرَّحْمَنِ يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ بَلْ خُذْ مِنَ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانَ بِسْمِ الْغَزَلِ چون در سراغ جلوه که او شتافتیم
مارا نمود آئینه دل دو چار خویش	لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ
بحر توحید میشوند و چون گرداب خالی محض گشته بخود فرو میروند سر اسر علی الدوام بحیثیت تمام ظاهر و باطن خود فراهم آورده در کنار حقیر خویش میکشند و همیشه بلاترود و اندیشه لذت شرب مدام وصل تمام می چشند مقطع	از بسکه در غرق بدریای وحدتم خود را همیشه می شوم اندر کنار خویش لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ
بسیار کم نظری آمدند که سلسله ضبان سخن گردند و چیزی بگویند و چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که آنچه از معارف تازه بر قلب دارد بشود پیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که نتیجتاً انسانیت و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را با تشریح می آرد و خلعت فاخره علمه الیایان بهین خلیفه الله پوشانیده اند و بعبایت و عِلْمُ آدَمَ الْأَشْمَاءُ كُلُّهَا این مشت خاک را بسجود ملائک پاک گردانیده اند اما حالا در دانه این معاملات بالکل بالند و رسیده و زبان خالی محض از آدما معنی رس گردیده بعضی از جهل هرزه گو مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحاد است و گرویی از آواره و ضعیف خلجی گفتگوی ندرت طبعی که میفرمایند غشا فساد است چندی از خام طبعان بظا هر با هم می جویند و از هیوده گویند با یکدیگر میجویند و نقل و فهم کجا بپوش و هوش کرا حق تعالی از مشر و چنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بشیر سکوت میر آرد و اتباع اذا خاطبهم امجا بلون قالوا سلانا نصیب فریاد و اقتضای اذا امر و ابالغو ثم واکرا اما عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشته بحیثیت باطنی از دست نرود	لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ
لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ	لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ
چون شمع درین بزم عبت میسوزی	ای روشنی طبع تو هم شود خاموش لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ
بس فکر مکان برای خود کردن از زیادات است که در تردد خانه ساختن بر مصروف شدن دال بر قصد فهم است	لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْإِنَّمَانِ عَلَى صُورَةِ

دارد عای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت مهم است بارتضیه زمین بر سر زمین باید نهاد و سرشته یابد و موت را از دست نل نباید داد و پیش ازین بسیار کسان برین زمین جگیدند و آخر کار خود هم با خاک برابر گردیدند و مادام که تراورین عالم خواهند داشت بجای مکان نخواهند گذاشت که مکان بخله شتر ضروری است و امر ضروری خود بخود میسر میشود و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود چرخ تو آنرا ضروری در زمین می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشه قناعت باید گردید مانند کمان خانه خود را جدا از خویش نباید دید و باید آن حرص و هوا نباید دید و در حلقه تارکان دنیا چله مردانه باید کشید و تخم در دو دیوار زیاده از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را هیچکس بر سر و دوش نبرد و **باسم**

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش	از بهر مکان چنانمائی پس و پیش	اندیشه عیبت مکن که این جا باشد
ماند کمان حسنه هر کس با خویش	لو ^{۱۲۸} در سینه دنیا نو نشان باده ذوق و شوق اگر چه محیط واری از نشا جذبه و	

کیفیت مستی باطن جوش زندامای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام تکین بیرون زفته قصد از خود رویهای ستانه چون دیگران ننگند که سزاوار مرتبه بزرگی از جای قرار خود زرقن بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر یاسی از خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این است و آن حرکات بی تکین شعار محاب حالت تلویح است **فایده**

گما ^{۱۲۹} اوصفت و الله القوی الشین رباعی	صد جوش زند اگر چه صهبای محیط	لیکن نرو در جای خود و بای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد	آب استاده است دریای محیط	لو ^{۱۳۰} خط نفس لذت طبع عجب دشمن

دوست مای برای انسان بچاره اند که بسیار خرابی سازند و نفس شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای گوناگون می اندازد و تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر تحقیقی نصرت نماید محفوظ ماندن ازین بلا محال است و منصور شدن برین اعدا چه محال است حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقه محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما عاصیان مقرر نظر نگمارد و آینه توفیق نیک عطا کند و زیاده در تبااهی نیکنند زبنا لا یرغ قلوبنا بعد از بدین تا و هست لکن

کز آنکه خسته آنکه زشتا لو ^{۱۳۱} رباعی	انفس شیطان بدام لذات و حظوظ	دارند نهان طرفه عدوت محوظ
یا حافظ و ناصر تو درین جا داری	منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ	لو ^{۱۳۲} ذات حق تعالی را با هیچکس از

موجودات ضد و خلاف نیست و الا آن ممکن بود و کجی آمد هر چه هست زله خوار خوان نعمت حقیقت اوست زبنا خلقت^{۱۳۳} هذا باطلا و وجود مطلق را با احدی از مقدمات موجوده تضاد و تخالف نه و الا آن موجود بطور غیر سید هر بلند و پست آینه در حال وسعت اطلاقه اوست فاینا تو کو^{۱۳۴} اقم وجه الله تو قلوبی حقیقت جامعه انسانی است که هر انسان را در عذابهای متنوعه گوین مبتلای سازد و بدین قوت امتیاز نیز هر آدمی را درین بلا می اندازد و ما ظلمکم الله و لکن کانوا انفسهم یظلمون در باگاه

و ممکنات توجیه بر دو قبول نمی گماشت و نه غنی عن العالمین اما چون در مرتبه ظاهر وجود این همه حقایق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطج گردید و صور ممکنات بوجود ظنی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی میوه هم آثار		
لوازم ذاتیه هر ماهیت هر یک را پیش آمد و حضرت واجب فیض ایجاد می هر واحد را بصورت او و دچار گردانید و صبح آنرا غنم ظن تعبیری بی تصور هر کس و میداند الله اگر چه از طرف حق سبحانه همان معامله ان الله لا یغیر بقیم		
هر وقت در میانست لیکن محبت تلون حتی بغیر و اما با نفس هم هر روز مشاهد کل یوم هو فی شانست رباعی		
مرآت صفای که زنگ در سینه نداشت	با هیچ کسی محبت و کینه نداشت	آثار وجود هر کس آمد پیشش
رونی که بتو نمود آئینه نداشت	لوازم شخص و جوب چون لطف آئینه امکان منظر توجیه و دید چشم امکان	
بنور تجلی و جوب روشن گردید همه کمالات و جوهر حقیقت امکانیه در خود جاد داد آن خوشترام میدان لا تنای درین سخن غیر تنای کشفاده خاطری پاناد و چنانچه ظهورات مراتب و جوهریه بی حدست همچنین تعینات مظاهر		
امکانیه نیز بعد است و نه از اتمام است و نه این را اختتام آما از آنجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بدایع تقیدی سوخته جگر درین میدان تا خسته ناچار پیش و سعت اطلاقیه آئینه از عجز سر انداخته و آلا امکان		
مطلق هم با جوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است رباعی		
امکان و جوب چون که با هم خیزد	ممكن كذب برابر واجب تا خست	هر ممكن موجود و لے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت	لوازم تماشایان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند زکس بر سر قلم	
چشم دیدار نمائی و امی شود و محمرات ایشان نور افزای دیده دل می بود هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد البته این معنی را در نظری آرد زیرا که چنین مروم اولوالالبصار انچه می بینند همان می نگارند آنکه مثل دیگر مجربان		
مطلب را ملتوی میگزارند و زبان این روش ضمیران گذاشته دل لبان شمع سراپا چشم تماشا است و بیان این دلیلهایان حق شتغل شمع محفل مروم بنیاست و نه هم بالکلیه میگویند و چه خصوصیت رباعی		
بر نوک قلم چون زکس اینجا چشم است	بینه سریرم آنکه او را چشم است	روشن سازم هر آنچه بینم ای درو
چون شمع زبان من سراپا چشم است	لوازم اکثر عاده الله چنین است و سنت آئینه بین که در هر دلی که طلب قوی	
قیام میدارد آخر کار دامن دل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با و دو چار می شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند و بیج کار نمی آید و غیر از در دانه بیجاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان		

الوان جست بلا مکان نقش یابیم ^{۱۱۹۰} **تور** هستی دنیوی برای وجود اخروی انقیل معدرات است و بدین عنصری نردبان از بهر طرح
 عالم بالا و ترقی درجات است راستی این است که قامت هر انسان مانند شمع عصائی است که در راه از خود روی بدست او
 داده اند و عضو زبان مثل شعله را همانی است که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدر و حفاظت اعمال و
 اقوال خود باید نمود و بچند این طریق شمرده گامی را بر سر چشم باید پیود که راه خیریت عقیقی بی این صورت طی نمی شود و سرخ گشتی
 بدنی تیسیر حجت می ممکن نمی بود آنچه مرا فغانیده اند این است و مقوله بنده همین است **کیت لعل نزل**
 برای ز خود رفتن اینجا بستم **بود شمع سان قامت من یابیم** ^{۱۲۰۰} **تور** راستد عای مطالب دنیوی از خدا هم تا چند هر زمان از
 دست فاخته خوانی در بروی بی طبعی میندازد که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بروی خود نهاده
 میشود پس خواستش از طرف دنیا و مایهها بردارد و باین پنج ادب فاخته خواندن بجای آورد و سر این اشارت خفیه در باب
 و تسلیم و رضا از حکم تقدیر و قضایا است و هر چند که دائم طبعی الی الله باش لیکن همچو گاه بخار آرد و فی روی عبودیت را از دست
 که ادای آداب عبودیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند است نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان
 و خواهش چون و چندیست هر دم از دودن همی اندیشه بش و کم نماداند که نظیر معامله **و الله یحب المعالی** از هم فرایند
 چنین میدانند و هر آن به پیش خویش میخوانند **سیت الغزل** **اگر پاکد از دبدل مدعائی** **برویم زنده دست سیت عالم**
^{۱۲۱۰} **تور** درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش است و بسوی هر که چشم میکشاید همان صورت خودش در پیش است
 و تو و من با هم دیگر موافق ظن من و تو جلوه می نمایم و حسب خیال خویش یکدیگر را بنظر می آیم صورت حالی که در من تغییر پیشه
 می بینی جز نقش تخیل تو نیست و گلی نقض و کمالی که از چنین این بی اندیشه می بینی غیر از نیرنگه تامل تو نه و تو که خود شناس نه از
 ناشناسی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و در قریبیت هنرم من بر عم خود هر دم می کشائی و حال آنکه این همه خوبیهایی است
 که در مرتب آن شخص من بچندین رنگ منگشفت گردیده و اینجا بچگونگی چگونگی را که با تو نموده از اینجا است که مدام معامله آنرا نموده
 ظن عبودیتی بی با هر کس در میان است و آن ذات بی کیفیتیست علل در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات
 که آئینه دار وجودی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیرت از لوح سینه صاف خود می شوم و هر که پیش من باده
 لوح می آید مرا بصورت خویش مشاهده می نماید و من همیشه حیرانم او هر چه بنید من هیچ نمی دانم **سیت الغزل**
 بجز روی تو نیستی ناشناسا **چو آئینه روی که من می نمایم** **تور** هر چند که حقیقت منزه من چون نقش نغمه و اعتبار
 الوان مبصر نیست و لطافت روحیه من مانند رنگ سخن حائز دستیار اعتبارات ظاهره نه و قیسی که دارم همان
 جلوه فروش مرتبه لایعنی است و شخصی که در آن گرفتارم همان پرواز نامی فضایی لاشخصی است لیکن صورت دهنه من هم

الکرم یست و روی نداد و دست و پای با طار نیار داما در آئینه هم بصورت گوناگون سرگرم جلوه پردازیاست در مراتب
 خیمین باشکال رنگارنگ پیش هر کس هویدا است و سرایستیم موسیسه موجزن سیرابی با وجودی آبی است و کاشانه خود پرستیم
 همیشه آبادنا با اینهمه خوابی است **فَا نَظَرُوا صَنَعَ اللّٰهِ الَّذِیْ لَمْ یَكُنْ شَیْءٌ وَّالِیْهِ الْمُلُکُ یُحْیِیْ الْمَوْتِ اَنْیَا وَّیُحْیِیْتُ وَّعِنْدَهُ اُمُّ
 الْکِتَابِ یُجَاوِزُ الْغُلُوبَ** اَلَا تَتَذَكَّرُ اَمْرًا فَاَنْتَا یَقُولُ لَکِنْ یَکُونُ مِثْلُ الْغُلُوبِ **فَیُحْیِیْهِمْ** چو نمده بازبان صورت گرفتیم

نزدیم نه شستم نه دستم نه پایم **لَوْ کَانَ دَلٌّ فَاَنْتَا یَقُولُ لَکِنْ یَکُونُ مِثْلُ الْغُلُوبِ** دل خا خد است و شریف ترین پاسبانها پاسداری دلماست هر زمان پاسبانی
 دل خود نه تا دزد و غفلت دران راه نیاید و هر وقت پاسداری دلمای بندگان خدا فراموشی از تور و تباد و چندی که
 عمر وفا کند همین طور بگذران و تا مقدر و راز چاکس مرغ و کسی را هر چنان تا باشد که صاحب دل ترا در دل خود حاد و دوست
 غیبتی بر سر حال قند بعد ازین خیال هیچ جاد و خاطر خویش نباید پرورد و طش تردد دارین از دل خود بردن باید کرد که مراد
 از امر و آنچه الیه التوسل است و راه رسیدن فیض سینه بسینه این است و آنچه کل قوم یاد کشف همین راز میفرماید و است
 که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعونت از راه مخالفت نیابی و براه الصاف درستی
 و اندک شتم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سر بیا گردانی و ناچاره پیش من دل داده خواهی که **مَقْطُوعِ**

خیال و گریه با نیا رم بخاطر **دَلٌّ** دلی گردد و در دروغ خویش جایم **لَوْ کَانَ دَلٌّ** اگر وضع درویشی اختیار نموده پس مذاق درویشانه
 هم بهرسان و اگر باب گذران فقیری کشود پس معاش فقیرانه نیز بر خود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملان با هم
 نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه با یکدیگر نمی پردازد و در دین را اندک در گذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدر سه
 بی نیازی و دستتائی نیز می شاید چندان بسوی اسباب دو که چون دنیا داران بنظر آئی و نه انقدر بی اسباب شو که چون مصلحان
 نمائی اگر فتوح و بهایا آمد بی صرفه مسرفانه خرج مساو و با فای حقوق و رفع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیافرستد پس
 حالی خود و کشتا و شکوه و شکایت نهاد و سر رشته اعتبار خویش از دست ده و کاس طمع و حرص را و از گون نه و بفقر و قاقا بمیر و
 دامن دولت کسی بدست قنای گیر که دنیا نه جای آشناسیدن و خوردن است بلکه زندگی اینجا برای مردن است و اینهمه که
 از هستی خویش مانند صبح دم میزند چون غروب میکنی هر نفس همان پرده کشائی کفنی درین بزم بی ثبات ماندن گجا و درین دار فنا
 بقا را و روی زمین آخر کار شتر استی است و با خاک برابر شدنی نصیب هر رشتنی **لَکِنْ یَکُونُ مِثْلُ الْغُلُوبِ** و جبهه هر یک

وَالْاَکْرَامِ **مَقْطُوعِ** **لَوْ کَانَ دَلٌّ** **فَاَنْتَا یَقُولُ لَکِنْ یَکُونُ مِثْلُ الْغُلُوبِ** **سَرِیرِ** **وَحَبِیبِ** **خود** **پنهان** **کنن** **آورده** **ایم**

فوز این جامه وجود ظلی که با موجودات مکنه را عنایت شده جلوه فروش و وجود اصلی واجب تعالی است و این قبا
 هستی اعتباری که با مکنات موجوده را مرحمت گشته حلقه بگوش وجود حقیقی همان جناب والا است و شخص حدت اوست

که در آینه کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون هر سو کشته خلعت حدودی که بامتحان فانی پوشانیده اند از خلعت خانه قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که نامقیدان مشخص را به بار آن گردانیده اند بوی یوسف لایقین

در خود پوشیده **سیت الفزل** | در لباس سستی مابلوه سازی کسی است | یوسفی در پرده این پیرهن آورده ایم

نور ماخوین جگران دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوره بر تپان حال مانیم و اکتفا بر همین سیر سکوته محسوس نموده از تماشا کردن بیاری کیفت بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه غنچه دل ما گرفته خاطران چمن تقید و گلشن امتیاز بهر همین سرکشیده تا جلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسامیه و صفاتی حق سبحانه مشاهده کرده توجه بطرف ذات بخت در خود پیدا نماید و از راه زینت این مبقیات بجاییم اکتفا گراید و بکند سر رشته ایمان غیب عروجات بیخایات حاصل فرماید و رسن استوار یاد دایمی آن بی نشان در دست یقین گرفته از حسیض خودی خویش براوج نجات از خود برآید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در رسیدن شکفته دلی

شرح صدور و **سیت الفزل** | پا برای سیر نهادیم در باغ ظهور | انچه سان دل بهر آفتابین آورده ایم

نور فضل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس علی گرفته تا نوع سافل همین معامله می پروانده و فاعلان تقدیر اینهمه جبار و انواع اضافیه را شل کلی و جزئی اضافی نسبت یکدیگر امتیاز داده چون نوبت نبوع آخر که انسانست رسانیدند و مانند جزئی حقیقه که تحت خود جزئی دیگر ندارد و این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامعه شرف خلق الانسان علیک البیان و بر خود کشید خلعت خلافت آئینه را بست آویند یا آدم آفتابیم پوشیده کلام الله بر سر در انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجامید و فیض این فضل خاص همین خواص بشر رسید و تا سید روح القدس بآباد این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سیندین عرفا الله جوشید و فیض عام این جرمه نشان جذباتی تشنه کامان معرفت را تسلیلهای کلی بخشید و سخن نعمان را با طلیان کامل بخیا

وراه هدایت شمع افروزی نطق همین روشن ضمیران هر کس دید **سیت الفزل** | ای سخن نعمان در بجا با لبسان جبرئیل

از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم | نور استعداد منظریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطانه حقیقت جامعه انسانی را در

شکلی تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت تراتیت ظهورات جل اسماء و صفات او عر شانه این خلاصه مراتب مکانید را پابند سر رشته جان و تن ساخت و الا ما متوطنان عدم آباد گنما می سر ناموری در ملک موجودیت اعتباریه بی افر ختم و بار کران کمالات وجودیه بر سر تشخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت مسیتی را داغ شنیدن نفهاس ر دح و جسد کجا بود و ما کم گشتگان عالم بخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن کے خلل می نمود پس طایفه منند

جهان کن فکانش نیز گشت عجب این و آن بیت **عزل** | بسکه باعث جلوه تنزیه و تشبیه تو شد
 زمین سبب خود را بسوی حق تن آورده ایم | **تور** در اندیشی قوت و همیه سر رشته طول اهل را اینهمه دور کشیده خیالهای دور
 از کار در لایحه می نماید و طلسم پیش بندهای مبتیاد در خاطر با بسته باب پریشان قلبی بروی هر انسان می کشاید و دراز
 وستی گمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت می سازد و بطویل کارخانه حرص و هوا از کوتاهی قلی می پردازد و غرض که
 تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوئی با غفلت زندگان دم بدم می بندد و اجل شستی که هر وقت بر سر هم کن
 استاد است برین بختبرهای مای خند و حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و ربانی از دام تعلقات
 و مومنه عطا نماید تا بکلی خود را مشاهد او شویم و بقا آباد بخجودی پیش از موت ردیم و امر مؤمنان قبل ان یتوفوا ایما ایم
 و مقتضای بشریت هیچگاه سر خواستهای طبیعی و نفسیه ندارد بیکه **بیت الغزل** | دم می بندد طلسم پیش بندیب که ما
 با خود از طول مل ایجا رسن آورده ایم | **تور** عجز دل را در گلستان ظهور برای آن ندانیده اند که بر اوستی موسهای طبیعی
 و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بهر آن نشانیده اند که از انشای قوای حیوانی بسوی سرکشها و
 بگونه طور از ان غیبه شگفتان گل انبساط بنیر و نیست که مشاهده آن گیران را شگفت آمد و مقصود ازین نهال با درج
 رسانیدن فخر کمالی است که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و شگفتن بسی این گلزار که بوزیرین هوای انفس گل کشید
 غیر از دلرشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بی مدار که از بهر رسیدن اسباب سر می کشد سوای فریبده که اصرار کوته
 اندیشی نه لا افرحوا با انکم الله من اسباب البیاء و لا تأسوا علی ما فاکم منها **مقطع** | آنچه منظور است از دل آن شگفت می گشت
 درونی بهر شگفتن در چمن آورده ایم | **تور** من بودم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون ششم در چشم خویش موجود نظر
 آدم و لوح دوم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود دم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سرایا غرق
 عرف الافعال گردیدم و از تابش خورشید میشا به نور اوجیت انکشاف می دیدم **مطلع** | چشم خویش اینجا بیکرمان موجود اگر گشتم
 چه ششم ز انفعال هستی خود جمله گشتم | **تور** راه بوقلمونی طلسم امتیاز در کاشانه شخص انسانی محجب نیز نگه های گوناگون
 بطوری آرد و با اینهمه سچی و بر البستان تو هم هستی امکانی طرفه امواج زنگارنگ بر سید ارد که گاهی بسبب نظر کشودن
 بر نقائص عدیه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهد کمالات وجودیه در آئینه خویش جلوه پرداز هنری بود
 و هر چند که خود را آنست و نه این است لیکن شب و روز با مال گردش رنگ چنان و چنین است **بیت الغزل**
 طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه دارد | باین سچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم | **تور** در میدان بیکرمان شود ذات
 آئینه پای ادراک بچوب رفته تار سایه است و در بیان بی پایان کمالات غیر تنها میهم قدم یافت آبله واری پائینا نوره

رَبِّ ارِنِ دَرِین مقام خروش آگیز جواب لمن تَرانی ست و ورق گردانی دانائی درین موطن دفتر کشای نادانی ست ابر
 ماعز قاک همین جابجیرت افزای آینه دلماست و سجده عیدناک در همین سرزمین برپاست و عرفان تمام ست که باب
 نیافت می کشاید و وصول تمام ست که اعتراف بنارسانی می نماید و دعوی رسیدگی از نارسانی خبرست و ادعای یافت از
 نیافت مشعر و هر که بحقیقت آشناست بهمین قیام کلمات لک نشاست که **بیت الغزل** چو من کن نیست سرگردان راه نارسیاها
 بهر جا بیکه رفتم چون صلی کوه بر گشتم **نور** حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحمانه خلق گردیده و مترده اِنَّ الله
 خلق آدم علی صورته بگوش عرفانش رسیده سمع و بصرا و از معامله بی بیع دلی به صبر پرده کناست و رنگ رویش
 غازه مال فاینا کو گو افتم و وجه الله همه جاست بطور تعین موبهوش و نظر با جلال شخص ساخته و در گرداب توهم
 انداخته و الا پیش از ظهور خود درین آینه امکانی سراپا گم در مرتبه وجود شخص و جوب بود و همان طلعت واجبیه است که
 باین صورت ممکنه تجلی فرمود الحق که خلعت الی جلال فی الارض خلیفه بهمین خلیفه الله که نظر خود هیچ شخص ست پوشانیده
 اند و صفات اعتباریه او را در چهار اوصاف حقیقت واجبیه گردانیده اند تا همه سوای جمال با کمال او در بساط خود ندارد
 و همه تن غیر از تجلیات او با طهارت نیار دو جمله صفات کمالیه اصل درین ظل جلوه گریست و آنچه در او شنیده شده درین شرف
 نظرست **فتبارک الله حسن الخلقین** **بیت** همه اولورده ام پیش از ظهور خویش یعنی
 بسان عکس اندر آینه چیز دیگر گشتم **نور** اگر چه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوی وجود
 مطلق می تازد و تعینات اعتباریه این جمله موهومات را ره نورد و جستجویش می سازد اما بچگونگی بمقصد نبرده و در میدان حاصل
 پیش پای بجز خورده و هر چند که از دانه و بسوی او دیده لیکن هیچگاه تا با و نرسیده و هیچ مقیدین مطلق نگردیده با
 آنکه زمانی از احاطه وحدتش بیرون نبوده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیداشدم و چرا پنهان میشوم
 و الله یوینبئنی و یعید فیض بایشان و حکم مایه نرید و هر کس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می افروزد تا که هست در
 آتش همین نفیس مسوز و که **بیت الغزل** چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من که اینجا در وطن هر لحظه با مال سفر گشتم
نور افسوس که چاکلیکس پرانشاخت و بازی شناسائی چنانچه باید با هم دیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بلکه محال
 است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفائے
 ی باید و بر شناسختن مذاق هر کس مملت داری میشاید و زمانه اینجا نیکند ارد که کسی کجی صحبت دارد همین رخصت گشتم
 کشودن شتر تعین مراد ترا داده اند و همان دروازه زود روی بروی هر یک کنشاده اند پس باین کم فرصتیهام من ترا
 چه دریابم و تو مرا چه دریابی که در چشم زدن یا من می خواهم یا تو می خواهی **فتجان اللهی لا تأخذه سنة و لا نوم و هو فی شان**

نمودم چون شررا جلوه غائب از نظر گشتم	چه در یاب نگاه کس من کم کرده هست	بیت الغزل
نور تا که غنای نخل من پر دبال شهرتی نه بر آورده بود چون مرغ قبله نماهان در آشیانه خیال من پروازی نمود بهمین نام		
یک در مطلق بلا تقید اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی پیوادم و از وقتی که اینهمه زبان زد خواص و عوام		
گردیدم و سر شهره در جهان کشیدم برای خود عجب درد گشتم و طرزه دشت ایراد و قبلی در لوثم و بر زبانهای مردم افتادم و		
عنان اختیار از دست خود دادم خدایم هر چه خواهد گوید و بطوریکه مرضی اوست بشود گرداننده مراد عوی شاعری است اسکا		
استادی و الله هو المادعی و علیه اعتمادی بیت المنزل	همان یک در مطلق بوده ام ای مرد و دقت	
در حقیقت چون سر کشیدم در دس گشتم	نور جلوه که چون کاغذ آتش زده بزم روشندلیهای آراست با مال هجوم چشم توپها	
گردید و شوقی که مانند شعله شمع افزوی محفل گر مجو شیهها بر میخواست در کج گوشه نشینی خاموشیها خیزد و شل سایه بهر جا که بستر		
استراحت گسترده و مجو شیهها بر میخواست در کج گوشه نشینی خاموشیها خیزد و شل سایه بهر جا که بستر		
نخست دانی من موهم بر صغیر روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و بزرگ شر جا گرم نکرده از اینجا جسم مطلع		
ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم	اگر دهم چشم تا مثل شر رخت سفر بستم	
غنای کم کرده سراغ دشت بی نشانی است میخواست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گنای تم کشاید و		
بزرگ بی نام و نشان فنا می مطلق طیران نماید اما طائر تشخص معلوم این معدوم که از چندی گرفتار دام شهرت است برشته		
نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بچید بسته و بازوی پرافشانی کم کشائی کلی و ظاهر شکسته اراة الله بعد مردن نیز این فانی		
نفس را چندی و گیر تا که مقدر است بنام و نفس هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور است ازین معامله بطور آرد و افوض و		
آخری بیت الغزل	بخود منظور پرواز بلند می داشت غفیل	
من از نام آوردها در جهان بال در بستم	نور اگر چه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پرگاه ساخته لیکن قوی تا تیری جذبه	
الله در باطن مانند کوه تقویت کمر است پر داخته خدمتی که از من ناکاره سر انجام می کنند موقوف بر اسباب دنیا نیست		
و سعادت که این آواره را بر در بر سندان می نشانند مشروطیاری تو او عصانه جان با دست قبل آتش پر کلام بسوس		
فلک احتیاج مردم می برد و همین قوت اعتقاد در حجاب حضرت قبله گاهی لبان کوه در کف استقامت می پرورد و تا توفیق الا		
بماند و هو المادعی و علیه اعتمادی بیت الغزل	این ضعیفی که دارم گشتم آماده خدمت	
نور گل دل انسانی و شکفته حالی کی دواند مطلق ایچگاه میسر نمی آید که چون از غم گرفته دلی غمگی را میشود فکر بسته خاطر		
پیر مردگی حیران می نماید و اگر از تردید معاش چندی فراخی دست داد اندیشه معاد داغی بر دل نهاد و اگر جزیرا دریافت		

افتخار فقر محمدی در انکسار و افتخار است غرض که آن نگار دلداری که هو بزرگ الایصار است آنقدر با نظر التفات نوازش
فرموده که ناچار در بی اختیار بنده با این همه حالات سازش نموده **مطلع** اما چار این همه که باز راستیم
خود را بیا چشم که بیمار هستیم **نور چون** هر سهر الوهیت غیب آفتاب جناب ربوبیت بلا تشک و
ریب ظلمات عدالت حقایق ممکنه را در محرم خاص و جوب بالذات و حضور بر نور هستی بخت بلا اضافات باز نداده
که یساکر من فی السموات و الارض و الملائکة الاعلی تطیبونه کما انتم تطیبونه و هر موجود مخلوق و شهود بالعدم مسبوق سایه دار
بظلمت و یساکر من فی السموات و الارض و الملائکة الاعلی تطیبونه کما انتم تطیبونه و هر موجود مخلوق و شهود بالعدم مسبوق سایه دار
آن کتب سبعین الف حجاب من نور و ظلمت ناچار در بی اختیار لطیفه روحیه ما عاشقان زار که با مررب متعسر و غیبت فیه من
روحی بشریت چون سایه و ظل پایه و منزل پس یوا جسد جسمانی ساخته و خود را بجوار رحمت دلداری تقدیر پروردگار در
حجاب تقدیر تعیین شخص بشری انسانی انداخته با کآن لبشر ان کلّمه الله الا وحیا او من وراء حجاب ویرسل رسولا فیوحی بآیاته
بآیاته و آیه علی حکیم بیت الغزل **از با حجاب است چو خورشید روی ما** چون سایه جای خود پس دیوار سایه
نور مزاج و حاج عالی طبعان بی کجارج و خاطر عاطف غنی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تحلف و ساختگی و خلقت
خویش ندارد و مطلقا تعلق و توسل و توسل کسی بیان نمی آرد خدا و اند که این تقدس و سنگاها بندگان بچند چه قسم
پایند این جسم بوده اند و چار و ناچار بکم پروردگار بی اختیار و ناگوار باشخص بشری خود اینقدر هم چنان سازش نموده اند
و آخر الامر این را نیز گزاشتند و گرفتاری هیچ چیز و انداشتند هرگز دل به او هوس نه بستند و هر نفس این وام و
قفس گشتند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستند و از جله قید ها بستند و بقرب حق پیوستند و هستند
جایی که هستند **بیت الغزل** اما سازی مزاج کس ساختن نداد **چندی** بخویش این همه ناچار ساختیم
نور راه خلقت انسان مرحوم مجبور و این بصیرت بجان محکوم بمقدورنی بحقیقت در اتمام اختیار بر ذمه خویش بی اختیار
است و در چشم بصیرت با تمام هر کار در امور در پیش ناچار است فاعل مختار و محکمه تقسیم چه و اختیار بنام خلعت
خاص مختاری تمام جان باین خلیفه رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار و معرکه تعلیم همه اسرار گفتن تشریف با اختصار
سوانح نویسی و وقایع نگاری جمله کون و مکان نیز باین نایب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه
بار معاملات کونین بر سرودش بی حول و قوت تاب و طاقت عبودیت و انداخته و این ظلم و جهول تسلیم و قبول
نموده و چه کند که بهین تقویم محسوس بود **بیت الغزل** خود را میان محکمه جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم **نور** ما کریم یا رحیم یا غفار یا سار یا داب یا تو اب هر چند این هرزه کار تقصیر است

گویند رحمت است طلبکار بخشش خود را باین امید گنهار خستیم نور دل محبت منزل بیار شستغ محب

گوشت پاره هرگاه و طرفه شراره آتش خواره است که جان و جسد صاحب دلان بچاره را این آورده خوب مضاعف و سهل
بسیار و در شوق نظاره هزار باره چون پروانه بقیق را نه این دیوانه شعله روی حسن برشته جانانه همراه خود ایشان را در تار
شستعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگر چه باین خون گرفته از خویش رفته بذاته
اصلا علاقه غرضی و طلبی و کاری و پی ندانند لیکن پاس خاطر عاطف و لدار و بلخا روی نیکوی یار باین غم و دیده تنم رسیده
ساز قضا بایمان می آرند و طیفیس چه معنیهای نوح و آزار که نمی کشند و در دلش چه تلخبای ناگوار که نمی چشند

ہرگز باین ستمزدہ دیگر غرض نبود اسی درو ما بدل پے دلدار حسنیتم نور از خود شدگان قنایہ و فانی

نفسان به اندیشه از راه فحای قلب و اطمینان نفس دنیا و مافیها و جمیع ماسوی را جهان بالکل از خاطر بحق ناظر خویش
محو و گم میکنند که اصلاً نام و نشان این دآن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبب وجود فناء آن قسم همگی از جا میریزند
که هرگز هیچ زبان و یک آن بوجودی بود بشری و پریشان نظری غور نکرده باز بخود نمی آیند و بشهود و جبر باقی حق سر را پا
مستملک مطلق شده خود را و غیر خود را گم و ناپیدای می فرمایند و چندان در فضا نیای بی انتهای عدم آباد بخود می دآن طرف
میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تا خستند که سیر و طیر باغ و ریاغ عالم الفس و آفاق پس نیست اند خسته

من زاده خود دیا این آن کم کرده ام

فانتم بزم آثار رومی ندارم و هر زمان همان پیش معامله لاول و لا قوه الا بالهدی اختیارم اختیاری که بالجبار و تفتن
باین مجبوری منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض است که قدرت بر سوختن ندارد و سوای افسرده دلیلهای فادافنا

بهره دظور نمی آرد پس امری حقیقت امر که این بهر خردگاه بهر دانی هیچ در هیچ

به دل از دست بی تاثیریم دل خون شده است ^{۱۵۸۶} | اگر سر با آتشم لیک آتش افروزده ام | نور محفل تیره بخت در عجب مصیبت نیست
 گرفتار است در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجودی علم که در مکارهای امتیازات اعتباریه افتاده طرف
 انگشش تفرقه ای گوناگون ادرار داده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از پنج و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر
 که خود را بالا برده عنان خویش بدست تبااهی سپرده و آن کان قویاً قائماً کالچال شمشیر جابده و بی تکرار اسباب پس
 ای نفس سرکش بیدستر دای برانگنده هوادوس **بیت القزل** | تیره بختی را تماشا کن که دائم شمل و د
 سر کشیدم پنج و تابی خورده ام ^{۱۵۸۷} | نور که بر خیزد بر خیزد از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین است
 از خود گذشت هر که او را جست و سر کشی است که مانع سجودست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سر رشته
 خود پرستی از دست باید گذاشت اگر منظور پا بوس محبوب باید داشت **ع** | ای درد کجاست پای پرست
 تا دست ز خویش بر ندارم ^{۱۵۸۸} | نور چون از دست مدید و زناشته بعد ازین جان بیدار و مکان ناپایدار باطن بر خاسته
 دل بودیم الحال از چندی ظاهر نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تهمیه برخاستن ازین منزل نمودیم و بر حسب او
 اطمینان با نور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردید و فضل و احسان کرم منان با تمام سلوک و سیر رسید و الحمد لله و المنه
 که باطن حقیقت و کشف اسرار محبت بوجه حسن نقش در عای داشت و معانی مقصود آمدن اینجا صورت است و
 مستند تبلیغ و ارشاد بقدر استعداد از بلاغ همین و حسن بیان آراستیم و مانند نگین بنشست استقامت و تکمیل نام
 صاحب خود روشن ساخته از میان برخاستیم و الله هو الموفق القیوم و نحن میثقون ^{۱۵۸۹} | ان الله وانا الیه راجعون **ع**
 چون دل خود از جهان نام خدا بر خاستیم | نقش من گین بنشست ما برخاستیم ^{۱۵۹۰} | نور را سر از نهانی که از زبان من بیچاران
 بنظر رسیده شمع عرفانی است که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نور پاشی روشن بیانی را بمن سوز خجسته جان
 که اخته دل منسوب نمودند و در باطن حقیقت اینهمه رازهای پنهانی را با اشتغال نور رخانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه
 حقیقت بینی در دیده دل خواهد داشت البته این شعله زلی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی لطف آن
 این تخیل را بانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بر لوی و رویایی در صحنه آنها نخواهد رسید بفضیلت به کثرت او بکثرتی که پیر
 خوشید اگر چه سرا پا نورست لیکن از دیده خفاشان ستورست **رباعی** | اسرار نهان که در بیان می آرم
 شمع است که در بزم جهان می آرم | ای دروچه شعله جله نوری باشد | من سوز و له که بر زبان می آرم
^{۱۵۹۱} | نور سخنوران معنی یاب چون با سخن سرانی می کشایند از صاحب نظران نکته رس و ادب سی آن طلب می نمایند که
 باین کوردلان بخیر گفتگو دارند و اینها را در نظری آرزویش هر که دفتر سخن دامیکنند خاص همان اولوالالبصار حرف میزنند

اگر چه تیر سخن دور رس است اما بر نشانه دل هر که خورد برای همان کس است دور و نزدیک برابرست و منظور هر صاحب		
صاحب نظرست فائز و نائل رباعی	هر گاه که راه سختی می گویم	از اهل نظر داد و رست می گویم
یعنی جو کتاب در داینها همه وقت	بامردم چشم من سخن می گویم	تو که سبحان الله نیرنگی وجود واحد حق
درین کثرت که ماهیات ممکنه عجب صنعت و قدرت در کثرت بکار برده و طلم بندی مختار مطلق در میدان تو هم عنایت آید		
بدست علم ما سپرده که اگر چه همان جلوه لاهول و لا قوه الا بالله همه جا آشکارست لیکن هر نفس در دام لئاما کسبت و عیلتانما		
اکسبت گرفتارست آتی من معذور درین دریای شور چه دست و پای بخودی زخم که از گرداب خود می		
کجا طاب بیدست و پای تم تا شبت بعروۃ الوتقای و ماتش و ان الا ان یشاء الله نایم که هر چند این آوارگاه و		
انتیاز در فهم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما تو هم هستی اعتباری باز همان در گوشه پندار جان و تن می اندازد و چون		
شعله جواله هر قدر که از خود گریز نیایم	بافتد ریاب بالیدگی بر خود میکشایم رباعی	هر چند جدا ز ما دمن سست تازم
لیکن همه سوی جان و تن می تازم	چون شعله جواله بخود می تازم	چندانکه بدون ز خویشتن می تازم
تو زخم پیدائی که ممکن تنگ ظرف زمین ظهوری کار در واقع عرق الفعالی است که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم می بارد		
پس بذر افشانی آشک ندامت از خیم عبرت بر حال بی ثباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و طولی باقی این		
دار الفنا عین خطاست مانند قطرات باران فضای موهوم خاطر را ختمه مشن خطوط کشتی تو هم از طول امل نباید گردانده بلکه		
چون برق آستین هست و شبنم میری از هستی بی اعتبار خویش باید افشا ند گل شئی بالکث الا وجهه رباعی		
تختی که چو شبنم بر زمین افشاندم	بودست عرق که از جبین افشاندم	دیدم که خیال ماندن اینجا بجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم	تو در یادلان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اندوختن	
مرا جان همه تن فریاد مدام چون جرس بادل طپان خود بخودش و چندان پامال از خود روی خویش اندک که سری		
بجانب غیر می برندارند و آنقدر از خندنگ ناله و آه خود دلش اندک که سم خواشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت		
چنین موجدان عارف بالله را معامله با خویش است و هر زمان این متحقق عرفان پناه را مگر کلمه یا خود پیش است رباعی		
با خویش ای درد گرم جو شتم هر دم	مانند جویس ای خرد شتم هر دم	حرف دیگران سم خراشتم نشود
از ناله خود برست گوشم هر دم	تو که چون زمام محل کشتی اعراض جیبانیه بدست نفس انسانی رسید و بدن عنصری	
که ناله الله است سپرد این امین صلاح گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پامال نمود و کدورت را		
جمیع دل صفا منزل اورا از طرف تن پروری مکر فرمود و مانند قطره که ناله استوار هستی بی ثبات را عقده کار خود فمید		

و مثل حجاب سراپای همه تن بلای خود را بصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال قنوا داشت و تخم نهال کیفیت خیر مال مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل ان یموت و عاشق ملتفتیت

قبل ان یفوت به با ع	محل کش باد سنجی کیفیت و کم	یا مال نموده آمد و رفت دم
تا هستی به ثبات دارم بگره	یک آبله چون حجاب سرترا قدم	تو که خواب و بیداری خفته بختان

بستر امکانیه یکسان است و نیستی و هستی این معدومان هست نما بمختان است زیرا که نشود نمای این نوزمالان آنکه در عالم بخت و گلشن ادهام واقع گردیده و گرد باد توهم موجودیت این خاکساران و شت عدم از گریبان کینائی گسترشیده خواب گاهی که بختیم و هم می بینیم بدولت نوم غفلت و نومود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می بینیم از راه بخیری قدم رنج فرمود غرض که بچای دم نردن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع و هم تو من نه حق تعالی باب حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیار با ناید و در کونین بر حمت پیش آید و بار اگر قمار تو بهات مانفرا تا صرف نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بتجاربیم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم به با ع

بیدار گشته ایم و نه خوابیدیم	در گلشن ادهام بخود بالیدیم	زاهد تو هم گل آگاهی چیدیم
ما هم بخال خواب غفلت دیدیم	تو را از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر دروازه بخودی که باب الله است	

افتاده می مانند و از خویش ز قفکان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانه آن درگاه است نقش ضار و تسلیم می نشاند و کوس عدم خواستش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیروال غنای قلبی و فانی نفسی حاصل میسازند و پائی گشته گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیوی میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول ایل در خاطر بحق ناظر خویش نمی مند تو هم اگر اراده غیر فوشی این مستان شراب طهور جذبات الله داری و روی ارادت بجانبین جاران ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید در باب و بر و میگرد بخود بهای فانی آشنی نشین بر سوخ و نیاز و تقاره از خود متی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کج قناعت نشکن و لکدی بر سر جمله ملایبات و منافات نفسیه طبیعی بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمرة نفوس مطمئنه فادخلی فی عبادی و ادخلی فی جنه نشانند و بالله التوفیق مطلع

عبادی و ادخلی فی جنه نشانند و بالله التوفیق مطلع	بشنین بر ریخودی کوس عدم زن
پائی که شکستی بر سر شادی و غم زن	تو را اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو آفتضای این معنی می کند که پرده معیبا ضافی

کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از منظر اعتباری کی محبوبی دیگری در نظر فانی تو ذلیل و محقر نبود و همه جا همان کمال مطلق الهی بیده دل جلوه فرماید و هر سو که مگری همان جمال ظهورات اسامی حسنی او تعالی بنظر آید و بر دیده امتیاز خود را

از طرف عیب بینی بندگان خدا پیش و هر زمان سخن چینی و عیب جوئی مردمان کموش که در حق همه اگمان بدرودن دال بر
 بردن آتی تست و بدی دیگران را چه می بینی بر بیای خود را بهین نخست بی عیب ذات خدمت و هر جانب همان کمال و بجان
 تجلی ناولا حول ولا قوة الا بالله و اما نشاؤن الا ان یشاء الله **میت الغزل** خواهی نذر و پرده عیب و هنر کنس
 ای چشم کشاده مرده خویش بهم زن **نور** مفهوم حقیقت امکان نیست تو که چون عقان نشان وجودیت نداری و همان از
 آشیان نام سر ظهور بر می آرد هر چند که بفعل و نفس نام آوری بخمال خود سرگرم بلند پرواز بیاست و چندی از این بنگانه
 شهرت و در عالم و هم بریاست اما آخر کار همان صورتی که آتی علی الانسان حیثین بین الله ثم لم یکن شیئا من کون الله
 و میدید میشود و همان سیل گل من علقنا فان بر زمین امکانیه هر سو میدود و در میای گل شنی بالک الا و نه جوش میزند و
 چشم جاب همه ذمی نفوس بخواب کل نفس ذائقة الموت **میت الغزل** غفاسرو بر که که نشانت نتوان پست
 اند نفس نام پرشهره تو **میت** **نور** وجود و موهوم بی ثبات را که لاحق حال ممکنات موجوده است ننگ عدم
 توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی متمنعات معدومه است و هیچگاه از خانه عدمیت محض بایرون نمی آرد و
 مانند این موجودات ممکنات قدم در سرائستان نیستی هست نامنی گذارد پس در وقت هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی هیچ
 اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصدانظر نمی گمارد و نه هوس جلوه خود در میدان وجود کذاکی تمنای
 دلی این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشه عدم اعتباری میدود و
 همان راضی بر رضای دوست می بودند مثل شرر شمشک بن جلوه نمودن و رم کردن اینجا می شوند که جلوه ورم هر دو هیچ
 در هیچ است و گرفتاری میل هر دو صرف هیچ در هیچ است تو از خود هیچ خواه و فو قش امرک الی الله و قتیکه بخواند در اینجا
 بخوشی بیا و زمانی که بر انداز اینجا بخوشی رم نما و خود هیچ امر منظور مدار و نه کار و بار خویش بدست حق بسیار و نه روزگفت
 بالغیب و **میت الغزل** ای ننگ عدم آمد و رفت همه چیست **چشمک** چو شرر بر هوس جلوه ورم ن
نور زها و که طاعت ظاهری بجای آرند هر وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند
 و عرفا که طاعت باطنی اول ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانه باطنی که معامله توجیه الی الله و خلوص نیست بود و رجوع می نمایند
 و از دل و جان تحصیل دولت قنای نفس و حالت استغراق کلی میگویند و چون زاهدان جنس اعلامی عبادت و ریاضت خود
 بقیمت سهل خمرهای ریا و سمعی فروشنده بلکه بلا ملاحظه بهای اجر خلوص تمام نذر الله میگزرانند و از جانب خویش
 بچول و قوة محض گشته اینند تو فریق حسنات را میجانبا الله میدانند و در آینه همه افعال و اقوال غیر از جمال لا حول ولا
 قوة الا بالله نمی بینند و مانند زاهد و عباد شیوه بر خود غلطیهای گزینند **میت الغزل** از هر تو که هر دم سر محراب گرائی

بریدان نیست خود یک نفره **فمن** | **نور در اصل** دل خانه خداست کعبه و دیر از مضافات خانه دلهاست توای الهامات
 الکتیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای آن نه نزل که علی قلبک از همین باب الله تعالی مسموع
 گردیده ایم بر آستانه دل سرگرم در خدمت گذاری و قوت قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نزد خودت خواند و آواز
 قبول خویش گوش باطن ترا شنوند و در یک خانه دیرانی است که مردمان سرسنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانه آباد
 است که محبوبان اکتفا بر همین رو آوردن بطرف آن میکنند دل را در باب تا حقیقت کعبه را مشاهده نمائی و در دانه خانه
 آنست که **ما صدای طلب از صاحب خانه صفا فرمائی و الله یجزل الخیر و قلبه** **بیت الغزل**
بجز خانه دل کس ندیده هیچ صدایت | **صد مرتبه و شک بر دیر و حرم زن** | **نور** ادعای کرامت نمایانها و تصرف
 آن نمایانها شعار خود نمایان بی حقیقت است که باین طور گرمی بازار خود فروشیهای نمایند و یا کار خوانندگان اسما و لغوت
 که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میکشایند و الا نزد عرفا دعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود
 نمودن راهی است که بسوی شرک میرود و آئینه صفای قلبی از دم زدن مسیحا نفسیهاتیره میشود و مشیخت پناها اگر هر کوز
 خاطر شریف بدست آوردن کیفیت صاحب دلی است روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و دیگر گداز آتش
 چنین اندیشههای پست در سینه نباید یافت و اگر بنظر همین باو بخواهست این دلیله مخالف طور را باب صفایت **بیت الغزل**
دل تیره کند دعوی عیسه نفسیه | **ای شیخ ازین آئینه رد یافته دم زن** | **نور** چون فاعلیت مختص بواجب
 تعالی است و لا فاعل فی الوجود الا هو و صفات کمالیه ثابت مراد است و نه بر مکی عن سیات النقص و الزوال و نصیب
 کمالات بیچاره غیر از افعال نیست و سوائی بجز هر مکن را شامل حال نه و همه جا همان طور قدرت کامله الهیه است و هر طرف
 همان جلوه کمالات غیر متناهی است و صفحه امکان بجز خط بحر در بساط خود ندارد و سوائی لیاقت قلم زبانی فی وجود بزرگ
 کار نیار و پس لازم اینکه پنج جمله نقوش اسوی الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحه موجودیت همگانه تر تا سر قلم فی زنی لا اله الا
 الله و لا ائو تجو و سواه **بیت الغزل** | **سر و قدر قدرت همه جا فرد و جوبست** | **بر صفحه امکان از خط بحر استم زن**
نور از تلاطم امواج شهوات نفسیه و طبیعیه دل پر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه و دیهای تلاش و ترو میشو و
 و الا بر دباران با تکلیف مضبوط و ضعان با یقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا
 هرگز در خاطری نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الدقم راسخ میزنند و پنج طبع و حرص باطل از دل بحق مایل میکنند
 و الله یحب المتوکلین و **بیت الغزل** | **بشد که زجایت نبرد هرزه و دیها** | **چون کوه بداران خود امی و قدم زن**
نور ای آدم خاکی اگر بادر غنمی در سر تو بچید خاکت بر سر که غیر از گرد باد و دمی نیست و سوائی غلط فهمی نه زیرا که خاک از کشتهای

نور حاصل هر بلندی نیامد زیرا که شمع آلودن است و مال سخت کوشی اینجا یا با من یا س کردن پس این همه خوابها یا باکی با خودی بر سر
تو هم باید برداشت و سر رشته خود پرستی را از دست انانیت نباید گذاشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمودی بود و مانند سراب است و
هر کوه و جل نیز مایال و بی ثمر است آفتاب است اینقدر بار دنیا بجایال قیام در دنیا بر کمر و دم بردار و در سن و راز طرا

حصص بگذار بنیت الغزل تیغ بر سر پا دامن اینهمه باشند کوه تابکی بار خودی را بر مکر برد

نور اگر چشم بصیرت روشن نباشد آگاهی مست هر صورت همان آئینه دار مرتبه حقیقت است و اگر دیده دل منور بصیای شهود الهی
است هر ذره کثرت نظر خورشید وحدت است گاهی بر دار و از غفل بسوی علو نظر کار تا جلوه حقیقه الامر را متشاهد نمائی و در طرف غیر از
یکسان یکسان با وجودی معاینه نظرانی که از این پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتبار میفرماید و از بالا به سمت پائین
نگاه انداختن باب مشاهده مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و بهمت بطرف ترقی باطن باید گذاشت که از هر سو بخلی
فاینا نوالوا نعم وجه الله تراهم و در حقیقت آنچه هست بنظر آید و الله اکبر **میت المزل**

از حقیقت نیستی اگر در گریه هر طرقت میکشاید باب دیداری نظریه داشتن نور و جواهران با عزت سر خود را فدا می

آبروی خویش نینمایند و جان و مال را بر حرمت خود و تصدق میفرمایند و تا که جان و بدن و سر بر گردن دارند سرشته آبرو و طلبی و حرمت جوئی را از دست خود و آری نمی گذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولو العزمان باخیرت است نه

شعار هر دو فی نفس دون مہمت العزّة لیسر و التواضع للوہمین بیت الغزل

بروی خویش بر سر چون کبر برداشتن

حلقاقت و منزهی شخص نادانی است و هر دو هم از طرف امور دنیا و دین برکنده خاطر و بدو داشته دل می مانم و خود را نیز چون گذشته گان
زنجیر گرفته میدانم بحسب حالت فاعطیل بر قلب طاریست و در بود و باش و معاد و معاش طرفه مشاهده بی اختیار است که چه
بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر پاکستایم که دیگر از این معامله شهرونی شود و غلبه دین داری خوب یا ز خاطر انبیا و اولیای
ز دستان خیر اندیش این ناکاره و دلش را نصیحت می نمایند و از راه محبت خویش می سرمایند

رواخره ندگی هم خنده روی کردنت دل نمی باید ز دنیا بپند پر داشتنت نور خداوند اگر تو در آینه صورت خود را

من یرتوضعات کمالیه خود نمیدانسته پس من بهر مع و بصیر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم و انست السمع البصیر و انست العاقل

و مثل حجاب سراپای همه تن بلای خود را بصورت یک آبله دید و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال قنوا داشت و تخم نهال کیفیت خیر مال مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل ان یموت و عاشق ملتفتیت

قبل ان یفوت به با ع	محل کش باد سنجی کیفیت و کم	یا مال نموده آمد و رفت دم
تا هستی به ثبات دارم بگره	یک آبله چون حجاب سرترا قدم	تو که خواب و بیداری خفته بختان

بستر امکانیه یکسان است و نیستی و هستی این معدومان هست نما بمختان است زیرا که نشود نمای این نوزن بالان
آنکه در کاشن ادهام واقع گردیده و گرد باد تو هم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان کینانی
بگریخته خواب گاهی که بچشم و هم می بینم بدولت نوم غفلت و نومود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می بینم از
راه بخیری قدم رنج فرمود غرض که بچشم جای دم ندون نیست و غرور و عجز غیر از اختراع و هم تو من نه حق تعالی باب
حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیار با ناید و در کونین بر حمت پیش آید و بار اگر قرار تو بهات مانفرا تا صرف
نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بتجاط نباریم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم به با ع

بیدار گشته ایم و نه خوابیدیم	در کاشن ادهام بخود بالیدیم	زاهد تبو هم گل آگاهی چید
ما هم بخال خواب غفلت دیدیم	تو را از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر در وازه بخودی که باب الله است	

افتاده می مانند و از خویش زفگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانه آن درگاه است نقش ضار و تسلیم می نشاند
و کوس عدم خواست در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیروال غنای قلبی و فانی نفسی حاصل میسازند
و پانی گشته گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیوی میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول ایل در خاطر بحق
ما ظرویش نمی مند تو هم اگر اراده غیر فوشی این مستان شراب طهور جذبات الله داری و روی ارادت بجانبین جاران
ساقی کوثری آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید در باب و بر و میگرد بخود بهای فانی آشنی نشین
بر سوخ و نیاز و تقاره از خود متی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کج قناعت بشکن و لکدی بر سر جمله
ملایات و منافات نفسیه طبیعی بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی الله آزاد گردانند و در زمره نفوس مطمئه فادخلی فی

عبادی و ادخالی جتنی نشاند و بالله التوفیق	مطلع	بشین بر بخودی کوس عدم زن
پانی که شکستی بر سر شادی و غم زن	تو را اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو آتقضای این معنی می کند که پرده معیبا ضافی	

کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از منظر اعتباری یکی محبوبی دیگری در نظر فانی تو ذلیل و محقر بود و همه جا همان کمال
مطلق الهی بیده دل جلوه فرماید و هر سو که مگری همان جمال ظهورات اسامی حسنی او تعالی بنظر آید بر و دیده امتیاز خود را

و اتری سرکشی و برتری ابا و شکبار متاز و خود را در ناله شعله و ارجس و انکار میزند از بیابا و کسب خلوص صفات و گردن
انقیاد و عقدا و بحضور انسان اکمل مکل وقت خود خم دارد و مانند ملک سجده اطاعت بجز و نیاز پیش ازین آدم عصر خویش بجای
تا بحال لطیفه و لکیمه تو نیز خوبی و استکمال پذیرد و تحصیل جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی و تکمال گیرد و بیت الغزل

بر و مساز چو ابله پیشه سرتابی | بیابان ملک سجده پیش آدم کن | تو را انسان مرکب از خطا و نیاست

و بی آدم ملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلم و جهول و در خطا و غلبت فضول و جهول واقع گردیده و بی تحقیقت
تفصیر و خطایا پیش از حد از بطور رسیده پس بهیوده از راه فقر و تقوی عذرهای نامموج این خطاها را

بشریه بنیان میار و بجله و حواله معذرتهای به شروع ازین زلات جلیبه حاصه عبدیت خود را معذرت و شمار و توبه

محتاج تکرار هزار توبه و استغفار است و سبب غفران هر انسان محض برحمت بی علت دیده و دانسته مغفرت پروردگار است یاده
در شکیبایه حلاوت باب کشتا و انکسار بر اقرار همین کلمات مقبوله که مورد و نه تا که ربنا ظلمنا انفسنا و انکم تقفوننا و تترحموننا و تفرحوننا

من الخائیرین بیت الغزل | مباد عذر شود بدتر از گناه ترا | خطا چو پیش از دست عذر آن کم کن

تو صرف کسب فضیلت لفظی بدون و سبب فضیلتی بهیچکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه
اسرار نمیکشاید حقایق ذاتی تکرار لسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگر است و انکشاف معانی تعلیم رحمانی در شناسایی
بناسید ربانی امر آخر از جوهر کتب و وفور سفینا سرور باطن و نور سینما هم نمیرسد و از جمع کتب خانها شیرازه بندی خاطر
پریشان نمیشود اگر و جمعی و آسوده خاطر می منظور است و تسکین دلی و اطمینان قلبی منظور است از جمع خاطر عاقل خود و نفع جمعیت

فراهم آرد چون غنچه گل دل بخت خورشید و جمع دار بیت الغزل | بهیچکار کتب خوانیت نمی آید

ز جمع خاطر خود نفع فراهم کن | تو را اگر تنگ ندانست از چشم سراپا ملامت تو چکیده و نامه سیاه جرم گناه پرتیا

الذم التوبه بکشت نشو ز سیده پس باید که غریق بر عین شرم و حیا شود و بصدد توبه و شرمندگی همراه میل فارودان

غرق انفعال جبین طلال نم کن و بدید تصور در بزم حضور خود را ترا و این غم کن بیت الغزل

اگر ز خیمه اتنگ ندانست از خیمت | بشرم غرق شود از غرق جبین نم کن | تو را می مشیخت پناه دای رحمت و شادگاه

چه شد که ظهور هدایت معبود حقیقی و نور عنایت مسجود حقیقی خانه دل بخت ماک ترا چون بیت سب قبله توجیه بندگان و کعبه پسترس
مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل و رغبت زیارت و طواف این شخص حیدر خاکی تو بدل خلقی انداخته پس محض
نگفته می آید که در نیت صورت ترا میاید که ز نماز برین جمع خلق شادان و نازان نباشی و کج صلی خود را کم کرده سنگ راه
حق بینی شده وجود مسجود خویش را بجان باطل چون بت تراشی بلکه لبان خانه خدا که بیت خالی است تجلیه و تصفیة

قلب ز نیمه خطرات و نیات کوشی خلعت اختصاص خلافت الهی و تشریف شریف لباس خاص وجود موهوب حقانی بیت الهی
پوشی و همان بزرگ کعبه صوری بسیم پوشی لباس نامی حقیقت مبنی ظلمت عدسیت ذاتیه خود لباسی ویدام از دیدن فناء و تصور لباس از
نام خویش پرداز می آید **بیت الغزل** **اگر دشاو که مسجود عالمی شده** **لبان کعبه بسیم پوش و ساز نام کن**
نور ای عاشق غم پرورد دای صاحب در دین سوار اگر از تراکم افواج عشقیه و تلاطم امواج حبیه بدل صفات منزل تو زخم
آتش و دمار و سیئه بی کینه تو چون دل دریا از این امریات و بیجا شوق و چاک گردیده ترا باید که از گداز دلی و وقت قلبی
بسیار حتمی گداخته فکر مرهم نائی و در همان حال نال در آئی **مقطع** **براحتی بدلت گردیده است ای درو**
نواز که خشن خویش منکر مرا هم کن **نور** هر چند که من هرزه بیان چون خبر پیش هم کس هر زمان می نالم و مانند شعله
در میدان روشن بیانی بمان خود هر وقت می بایم اما بچسبان دان این پریشان نگرددیده و بجز سخن این نالان نرسیده
و بچشم بیاطراف سوز باطن من دیده و نگوش شنوا مقال زبان حال من شنیده و با وجودی که مدام بقوت تمام انکشاف
اسرار خفیه **لا یعین برکت و لا اذن سمعت بر قلب طاریست و علی الدوام بلا اختتام سلسله امواج بحر مولج فیضان لفظ الجور**
قبل آن **تغذیه کلمات ربی** تجرید و تقریر زبان بیان جاری لیکن باز صدوق سینه ازین جواهر و گنجینه بچنان پرده مبرورست یا انیمه
کشف حقیقت را زردی من همان پوشیده و **مطلع** **هر زمان نالم ولی پوشیده ماند از من**
باجود دل جز من کس اینجا نشنود و آواز من **نور** طائر بلند پرواز لطیف روحیه انسانی که در فضای بی انتهای علی علین حسن تعلیم
علویات مجردات آشیان بی نشان داشت چون بتدبیر صیاد تقدیر جبت ترقیات درجات بگرفتاری بی اختیاری و ام قفوس
هوا و هوس محسوسات ماسوتیه و درکات مغلیه قدیم گذشت درین هنگام دستی کارهای خواهش طبعی و لغتانی و تن پروری
و تقدیرت قوای پستی و حیوانی زیاده تر موجب پابندی و اسیری آن شکسته بال و سبب ریزش ساقین آن خسته حال میگردد
مگر آنکه مومنین صالحین و عوفای بالیقین را به نیروی اجتناب و صطفاد بازوی ایمان و ایقان اینها از شکست نفس فغای خویش
شهبهر سر و طهر و مقامات علیا و دیگر پروبال می بالد و چون طائر رنگ درسته های خودش عین قید و بستگی است همان شکی خویش
باعث پرواز و درنگی **بیت الغزل** **طائر زخم درسته نفس باشد مرا** **از شکست خویش می بالد پر پرواز من**
نور سبحان الله سخت جای تعجب و تحیر است که دیده کشاده ما غافلان بنجر و بصیر بحیرت افتاده ما پریشان نظر اصلا بابیت
و معرفت نکشود و چشم باز غفلت پرواز ما مجربان صور حسیه و انداز گمان ساز ما نظر بندان حجب ماسوتیه دروازه دید حقیقت
بروی خود بند نموده و دیده بصورت و اگر دیده ما همان بمعنی چون **تخته آینه** در بسته است و پرده دری حدی البصری این ستر

سکندر بن یحیی بن خلیفه بن ابی القریه	حیرت دارم که از در حقیقت بسته است	در بروی خویش چون آئینه چشم باز من
نور مؤمن در دم پس نفاس پنج آیم باید نخست قدم برده شمرده گاهی و عنان دار باید گدازد نخست و چون فیض عام نفس جمالی که مایل به حوده ذی نفس از مکانی است موافق و کفایت و تاسوتها احیای همه حیات نموده و نخستش خاص روح و روان است سبب ثبات یکسانی است بموجب و نخست فیض من روحی نفس از شریعت نفس روح الهی عطا فرموده پس چه عجب از قدرت مائی که امانت الهیه و چه تعجب از شمول جابست کلمات محدیه است علی صاحبها الصلوٰه و التحیة که از انقاس تبرکه وجود شریف نجای دم و قدم ایشان که فوق الکرامت است هر دم تن و جان این مرده نفس	از دم عیسی نباشد هیچ کم عجب دهن	از دم عیسی نباشد هیچ کم عجب دهن
بسیک احیای تن جان میشو و در هر نفس	از دم عیسی نباشد هیچ کم عجب دهن	از دم عیسی نباشد هیچ کم عجب دهن
خلیفه محمد علی صاحبها الصلوٰه و التحیة و ابلاغ بیان معین درین چنین گفت حقیقت شریعت مصطفویه و اظهار اسرار و معارف خفیه بوجه حسن سراج امام گروه و افضل العالی کرم حضرت رسالت پناهی و تائید و نصرت جناب قبله گاهی ازین سوخته جان نالایق برشته دل برآه و قحان که بنده صادق و ناله عنایه سبب ناطق است بیان از دست غیبی و تبیان همان علم الکتاب لاری بطور رسیده و جانگشای و پر مغز و شفی از در این بل سر و دست که بنده پر داری و در مسازی و در دل این نیم نعل پر دخته و هوا خدای دیگر خوشی آه سر داین غم پر در دست که بجان گذار در مسازی شمع محفل این سوخته دل چون شمع صیقل گاهی نرم خاتمه باختری منور ساخته غرض که انیمه تصانیف من بی تکلف بیانسته چون ناله آه عاشق و خود سر ساخته کاشف راز من است و همین کلام من هو خواه و مساز من است میت منزل	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من
آه سر دمن هوا خواه من افسرده است	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من
عجزیت بنیاد و بنده خاد تصوف و موم عبد حضرت جود قدم رغبه میفرماید و در ویکه نازم هر سو سیکه آیم همان فاینا قولم و خیر الدود و چایم و همین مرآت اجلا کمال اتم عجز رسائی بندگی و نیاز است که گلی مظهر انوار و مجلای مصفا کبرائی ناز خداوند بنده نواز است و دعا بندگی و عبدیت همان دم از ظهور خدائی میزند و ادعای عجز نشیریت جلوه مسازی نور قدرت مائی میکند میت منزل	در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من	در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من
ادعای بندگی دم از خدا کس می زدن	در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من	در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من
صورت معلومه و امی هست نمای حقائق معلومه نازم این نیزگی صنعت شجره بلندی و کمر داری ترا و چه بیان زیم پیره واری قدرت کار ساز و بنده نوازی ترا جل نورک و عجز ظهورک که چنان حال با کمال و جلوه که هر سو همان موجود و مشهود است و پردهای ظهورات و حجب تجلیات رو بابتنا آورده و چه هم با هر مخلوقات نیست و نالود را نمود انیمه کمالات وجود با ظهار آورده و سبحان الله بزرخ زیبای ظاهر و باهر خود برقع و حجاب ظاهر و نهی و این محض انیمه و بی بود خراب بر ساختی میت منزل	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من
ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من	ایچوئی جزا از من نیست کس مساز من
پرده دار تو شد من قشیدی غماز من	نور هیچ برائی نیست که آنرا نهائی و پیش نهو کلام آغازی نیست که او را جزی با آنجا	نور هیچ برائی نیست که آنرا نهائی و پیش نهو کلام آغازی نیست که او را جزی با آنجا

با خویش نرجوع فروع و اصول که از بدو خلقت طبیعت و طبیعت و انسان بخود دارد یکی کمالات صلیبه اخیره البصیرت و حقیقت
 هر آن آخر همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد کل شیئی یخرج الی الضلله ولا یتخرج الا بالهدی و الله هو الهی الخیر فی کل
 مائتة و کلکم لما یرید و درین سیر و دوری چون دایره برگار هر شروع را تا بخود تمام است و هر آغاز همان دست و گریبان و حسیان بانجام
 است و هر الوسی را آخرتی قرین است و هر ابتدای را اندوختی در کمین بود الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو کل شیئی غایم منقطع
 در دیش دوره برگار اینجا هر زمان **میکند چون سیر خود را انجام را آغاز من** نور علم هستی خویش هر موجودات موجود است
 آن بود که موجود ممکن را اگر در شک حالات **در این امر کمالی انداخته و قابلیت متعددیه حقیقت** هنگام موجودیت آن از
 پس از آنکه اول و لازم و تاثیر هر ماهیت که در آن پنهان بود و حالا ظهور نماید و در هر یک که در سار الاحتمال می باشد و بال عامه هر ماهیت
 و کل یک که اهل و قار را و میدهند مقتضای قوی دوشی بر دوشی است غرض که در آن هر توهم خودی هر موجودی علم همچون سپردن
 بحادث زمانه دو چار میگردد و اگر در شکل خویش بسوی مشاهده بوظیفی روزگار میدوید و هر واحد هر گردان در امور و همیشه خویش است
 در هر یک دیدن عجایب خفیه خود در پیش است آنچه دیدیم دیدیم و آنچه خواهیم دید و جعل الانسان علی نفسه بصیره و الله علیه
 کل شیئی شهود **در من جو فلک بود همان شور و شرم** صد فتنه عیان گشت چو گردید بر من
 نور ربی و نوری اخلاقی اعتباری ندارد و همان تقدیر الله بر منی که می خواهد تنج آن بطوری آرد گاهی مقتضای اسما جلالتی بر دفر خیر
 بعضی خطا حبش است و نخواهم میکشد و گاهی مقتضای اسما جلالتی بر دفر خیر است بعضی سطر اولک یبدل الله سائر تم حساب تم میکند و
 گاهی بدست قدرت واجبیه در وازه و من یعمل شغال ذرة خیر ایزه و من یعمل شغال ذرة شر ایزه میکشاید و گاهی از دفر خیر است
 ر بانیه جمال لا تقطع امری ترجمه الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً ما یر غرض که هر زمان همان معاملة فیض الله ما یشاء و کلکم لما یرید و اول
 تا ابد در میانست و هر آن همان طوطی که کل یوم موعنی شان است خدا کند که تموج دریای و اما تشاؤن الا ان یشاء الله موج تو فیت
 نیک و در دل ماقاصران بر آگیزد و پرده غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان بر خیزد و در هر فعل مشاهده کلی لاول و لا قوة الا بالله نایم
 و بدست گیری من یتد الله فلا یفعل که براه راست در ایتم و عافیت ازین نصیب بود و طاعت مقبول است و معافیت مقبول است
 حیران بدو نیک خودم آه چیر بری **چون جوهر آینه ز عیب و هنر من** نور ز دیک هر دن طریقت و راه دانان
 حقیقت هر سالک مسلک حق پرستی تا که روح در قالب دارد همان در جلوه شیوای طریق و عبودیت یک حتی یا تیک البقین میدوید و تو که
 روز را شب شب باری روز می آرد همان بر جاوه من ستمی یو ما فهو مغبون میرو و حاصل آنکه تازه است سلوکش تمام نشود
 و طی منازل بسیارش در پیش می بود و در حالت زندگی گمان منتی شدن خیال خام است و خود را از رسیدگان شمردن
 نارسائی تمام است و هشدار هشدار و همراه هر دم قدم را پیش گذارد و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نمیری از طلب آسوده نشود

شکل پیشو بیا موز بهین معنی دارد حق تعالی خاتمہ بخیری میسر آرد و تا که جان در تن نیست بهین معامله سفر در وطن است **مقطع**
ای درد محالست که بے مردمم اینجا چون زندگی اتمام پذیرد و همسر من **نور** تا چند دریا در فساد و خیال سراپا
احتمال زلفت و کامل این خبر و بیان زشت خویان یا بد زبست و تا کی درین گرفتاری تشنه و پراگندگی بوده بسوی
خسته حالی و نکیسته بای خود نباید گریست که فرج آرد و طبیبان وار **و جمیع دستگاران بحق مشتعل هرگز قبول گوار**
نمی نماید که باین شفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسر آید **ح** اما کی لعل زلفت خوب و یازد بپشتن
دل نمی خواهد باین حال پریشان بپشتن **نور** آندین ننگه مانده **درین بزم خواب میبای فاما مانند**
گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ در بهین سوز و گداز زبست بسر باید نمود که روشنی این کلمه احزان بی نور از بهین
صاحب نگاهان روشنیست و رونق این بخت پریشان بپشتن و از بهین جا نگدازی و بسوزی آگاهان با تاثیرست **بیت** **الغزل**
اندین بزم خواب از ابتدا وقت مرگ **شمع** سان باید بهین سوزان و گریان **نور** خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شربت
و نام محض حماقت و خیال خام است و عبادات شاقه و ریاضات شدید همت فریب و مخالطه جهلا و عوام صرف جهالت
و دام است و بالفرض اگر چه کشیدن در دوازده نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخالات باطله و نیات فاسده نهانند
باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و بانج اسلام بهانیت ناحی شریک گردانیدن چه ضرورت و چون بخون و دیوانه
و حش از بهر خویش و بیگانه در زیدین و شل و خوش و طیور بهر گنج و دیرینه خریدن از حسن آویست خیل بعید و دورست
ای کشته لذت شربت نام و کم گشته بوشت او بام اینقدر مانند عفا از خلق بهمان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه
در محبوس خانه در پوشی و سخت کوشی زندانی بودن کدام صلاح است بدست می آرد **بیت** **الغزل**
بگذر از خلوت گزینی تا بجای از بهر نام **بهمو عفا اینهمه از خلق بهمان بپشتن** **نور** از خود زندگان حالت قانی الله
تموج سرایتان موهومات کونیه زبیر با نمیشود و بدید از کنندگان عروج الی الله را دام و نفس مقیدات مکانیه گرفتار خود
نمیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش است و هر کس را هر دم بهین بلا و پیش است از دست خود باید درست
تا از بهما آزاد شوی و از بهلوی خویش باید جست تا در قابوی کسی نروی من بعد هر وقت فراغ تمام است آزادی از بهر دام **بیت**
ای در چشم دای بر من نظرند و زد **مانند رنگ اینجا از خود پریدام من** **نور** قدر خاک بران دشت نایافت که
در وادی مقدس ذات بکت سرگردانند این بچیمان چنین هما و صفات چه میدانند چنانکه عفا می بندد و از بهر که آن
قدسی نژادان قدرت بال کشایند و از آنجا طاق و نس نقش طراز خیال این طوط نهادان طاقت پرافتاینه نیار و باستان گان
آن حدید البصران زمین یقین این کوه نظران همه نمیشود و بافتن بپشت نظران برابر نایافت آن عالی بهمان نمید و فرد

چه امکانست در میدان ذات بی نشان	یقین تو رسدای شیخ تا گردمان من	تو ز در فطرت بنیاد عمارت این بدین خانی
از یخستن ریخته اند و از هر طرف صد گونه گز و حادث بر طبع نازک پیکر انسانی بغیر بال ملک بخت اندیش اگر نظر بر ابتدا و انتهای خود	کسانی و حال و مال خود را ملاحظه نمایی هیچگاه از دید قضا غافل نشوی و هر لحظه درستی کار خویش را مستعد گشتی مینی و دریایی که این	گردن کشی بنیادی هستی آخر سر بسنگ هستی میزند و هر دم این نکته نظر نه وجود اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند و با غی
گر آقوی و آخرت پیشتر عیان	نورین سوزید سپهر گردان	در یاب کر از ابتدای خلقت اینجا
چو شیشه در خیمت پنهان	نورین سوزید سپهر گردان	در یاب کر از ابتدای خلقت اینجا
اندر بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید نگاشت و آئینه صفاتی قلبی را دام جسد و باید داشت و علم سر کشی نفس	هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوه سعادت دارین رو نماید و تجلی قبول حق و بندگان خاص او در کونین ظهور نماید و چیز	و قدم در همین راه بنده فرصت وقت را از دست ندهد و الا هر کس را مردنی در پیش است و همان اعمال و خصال خود و بال
گردن خویش است الله بر المون با غی	عاجل مشو و دیده دل کو رکن	کاش آه انتباه بنی نور کن
عیب و هنر خویش همه وقت بین	آئینه ز پیش روی خود دور کن	تو ز حیف صد حیف اگر پریشان نظری
تو چون آئینه سیوه چشم بطرف این دکان بکشاید و حقیقه الامر را درک نماید و فوس هزار فوس را گردن طبعی تو مثل	شمع شعله زنی آتش هوس و فواید و حالت سوز و گدازی در دل پیدا نماید آبی غفلت شعار هرزه کردار اندک از خود بینی چشم	پوش و در تحصیل خود شناسی بکوش و بکشاد و بست مرغان دیده حسرت و دست فوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده
از خود روی خویش تا آواز جاده عرفای اولوالبصار شوی و در جو که جلای الم عین لایبصر و نوبهار روی را با غی	حیف است نظرباین و آن بکشون	شعله زنی آتش هوسا بودن
تا که کف فوس مرغان سودن	تو ز نیز نظران چشم یقین که خانه دلی را بنور ایمان روشن میدارند و دلام بر سیر	ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
و سلوک ترقیات باطنیه مهت میگازند بعد مردن هم کارخانه آن عالم را موجود چون این عالم می بیند و گل بقای نفس ناطقه	بدست ایمان در دامن اعتقاد می چینه دل بهشت بعد الموت را الم یقینی میخوانند و از گورتا میدان حشر سفر در پیش میدارند و	می نهند که طی منازل بهشت و در دفع هم روزگار است و دیگر انسان مرموم را گت و دو معاملات بسیار است حق سبحانه فضل خود
فرماید و برافت و رحمت پیش آید و روی اینهمه عالمها با جرح من نماید و باب غفرت و بخشش گشاید بنده و کره را با غی	گر چشم دست و روشن از نور یقین	از سیر و سلوک خویش غافل نشین
	یعنی در گور هم سمنه با باشد	

چون ریشه و دین است در زیر زمین **تو را این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنا بدول**
 اهل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر بایال حوادث ظلی است جای برگزینش فساد نیست تا بعد از کسی
 در آن استاده شود و خود بخود همای منیر نقش تمامی پذیرد پس اگر بگذر زمانه همت و در و خوان نعمت فرصت پیش تو نهد باید که
 هکی عجز و فروستی اختیار نمانی و از آمد و رفت نفس مردم پیغام اجل **تو را و زمین نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش**
 هیچ نترشی و نه از کسی بخی و کسی را رنجانی و چندانکه دارنده بطور **باشد که در آن عالم چیز را نیاز ندارد**

خوبی از این عالم هم بردارند و هو الرزق الرحیم **با عی** **نهادی میکنی** **نی بر کسی قصد**
 چندی اگر تیرانه ایجا دارد **خاک شود و تظار بادی میکنی** **تو را آرام نخت درین محنت سرا کجاست تا دلی بفرانج حس**

کیم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم گراست تا کسی دست تماشایی طلبی و از نماند نازک مزار جان گشتم
 دل مانند شبنم نفسی خشم گریان به تماشای این گلستان و هم میکشایند و سبای دید عبرت از فقر و غنا بشی مردم خشم را حریف نظر نمی فرمایند
 و میدانند که این خارزار سرا با آزار نه محل گل و تر چیدنست بلکه صرف برای دیدن و عبرت و عبرت گزیدن است فاعترفا

یا یوفی الألبصار **با عی** **در باغ جهان رفته آرامیدن** **منظور نگه نیست از اینجا چین** **مثل شبنم بختیم گریان نفس**
 آمده ایم از برای دیدن **تو را اگر شمع اخلاق حمیده کاشانه باطن را روشن نماید و مصطفی تهذیب نگ اوصاف دیمه**

از آئینه دل زداید و حق حالت فانی بشکوفت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی نفسی رو نماید پس بطرف هر که چشم
 حقیقت بینی کشائی بجنبه شود و وحدت خود را همه او نمانی و با کل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و هیچکس هیچ شی مکر و طبع تو نبود
 و سر سر راضی بر ضای آبی باشی و در دهن خویش هیچ امر لغو غیب غیر مرغوب تر نشی هر چه ترا در پیش آرد نازد و دهر که مقابل
 دارند و دارند خود را در دام همان مستغرق صفاد صفایابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نیابی مگر حکم شریعت مطهر
 و طایفه محمیه تا شود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشته ادای حقوق نیز از دست نرود **با عی** **اگر رنگ زرد زواید خلاق نکو**

با هر که شوی و دو چار گردی **چون اهل صفا با همها صاف بود** **آئینه زوایا کس نمی تابد و** **تو را هرزه باری حدیث نفس**
 پیانده دل غفلت پیشگان را بر میازد و بهیوده کاری اندیشهای مکرر معیشت هست مردانه را در و در طریقه مایوسی می اندازد و دلایل

دل باس منزل را غیر از هیچکس نمی شنود تا نظر مردم بر حاش نماید پس چرا از انالی باید نمود و بصیرت گوی افشائیه خطرات قلبیه
 جزا و کسی مایع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چاینه باب بنظر ارباید کشود دل در باز از کلمات شکوه
 و شکایت با کل خاموش باید داشت و در چنین ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی است خود بخود
 هر بهانه میشود و امر ناشدنی هیچ تردد و بهر صورت پذیر نمی بود **لا حول و لا قوة الا بالله** و کل علیه و فضل مرگ آید **با عی**

چون ریشه و دین است در زیر زمین **تو را این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**
 اهل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر بایال حوادث ظلمی است جای برگزینش فساد نیست تا بعد از کسی
 در آن استاده شود و خود بخود همای منیر نقش تمامی پذیرد پس اگر بگذر زمانه همت و در و خوان نعمت فرصت پیش تو نهد باید که
 هکی عجز و فروستی اختیار نمانی و از آمد و رفت نفس مردم پیغام اجل **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**
 هیچ نترشی و نه از کسی بخی و نه کسی را رنجانی و چندانکه دارنده بطور **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**

خوبی از این عالم هم بردارند و هو الرزق الرحیم **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**
 چندی اگر تیرانه ایجا دارد **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**

کیم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم گراست تا کسی دست تماشایی طلبی و از نماند نازک مزار جان گشتم
 دل مانند شبنم نفسی چشم گریان به تماشای این گلستان و هم میکشاند و سبای دید عبرت از غرغره اش می مردم چشم را حریف نظر نمی فرمایند
 و میدانند که این خارزار سرا با آزار نه محل گل و نه چیدن است بلکه صرف برای دیدن و عبرت و عبرت گزیدن است فاعلم **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**

یا قوی الألبصار **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**
 آمده ایم از برای دیدن **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**

از آئینه دل زداید یعنی حالت فانی بشکوفت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی نفسی رو نماید پس بطرف هر که چشم
 حقیقت بینی کشائی بطلد شود و وحدت خود را همه او نمائی و با کل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و هیچکس و هیچ شیئی مگر و طبع تو نبود
 و سر سر راضی برضای الهی باشی و در دهن خویش هیچ امر لغو غیب غیر مرغوب تر نشی هر چه ترا در پیش آید زنده و دهر که مقابل
 دارند و از خود را درام همان مستغرق صفاء صفایابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نباتی مگر حکم شریعت مطلق
 و طایفه محمیه تا مشهود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشته ادای حقوق نیز از دست تو **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**

با هر که شوی و دو چار گردی **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**
 پیانده دل غفلت پیشگان را چرخ میازد و بهیوده کاری اندیشهای مکرر معیشت هست مردانه را در و در طریقه مایوسی می اندازد و دلایل
 دل باس منزل را غیر از هیچکس نمی شنود و تا نظر مردم بر جانش نماید پس چرا از انالی باید نمود و بصیرت گوی افشائیه خطرات قلبیه
 جزا و کسی مامع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چاینه باب بنظر ارباب کشت و دل در باز از کلمات شکوه
 و شکایت با کل خاموش باید داشت و در چنین ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی است خود بخود
 هر بهانه میشود و امر ناشدنی هیچ تردد و بهر صورت پذیر نمی بود **تو را این نیستی که آئینه دار جلوه نفسی است محل عباد نیست تا بنیاد طول**

آنگهی این غبار را بنشانند و بانیات نهال حضور و آگاهی این خاک را بر سر نیز گردانند و معامله آئینی الارض بعد گوشت
 بمیان آرد و خاتمه با بخیر کرده ناجی در گور سپارد و بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من و هو القدر الرحیم رباعی

تا هستی موهوم کرم فرموده	صد باب کدورت بدم بگشوده	یعنی که بیان دشتی در کلا	داسن بود از غبار خود آلوده
--------------------------	-------------------------	--------------------------	----------------------------

لور چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجود
 به بر خاسته در هوای فهای اضافی منخل شیشه

هر طرف ازین مشهودات بی ثبات پس ماند که نسبت اضافه
 معلوم مرکب در زمین خود

بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت هر زده دلور
 بود عن عزیزان و دوستان

مینایند و بگریه وزاری می آیند با آنکه هر نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می بینند و در سراخ آن خویش را می بینند

اتانند و انانیه را چون رباعی	بر خاست غبارم چو از اینجا نگاه	هر سو جرس آهنگ شده ناله داه
------------------------------	--------------------------------	-----------------------------

در فکر سراخ آن بجزای عدم	صد قافله ریگ روان گشت تباه	لور از خود روی من بقرار پای سخی
--------------------------	----------------------------	---------------------------------

در کار نیست که بی اختیار هر دم از خویش میروم و گرانباری من سبکبار هیچ اعتبار نه که ناچار هر نفس از بار وجودی

سبک میشوم اگر چه تمام عرصه هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم و جوب بالغیر گذشت اما سایه وار هیچ گامی بپام روی

خود جانی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پانقیادم راهبری نور و جوبی بهر جایکه برده برده و تقدیر و اجبی بدست هر مرتبه

که سپرده سپرده حکم الله و الملك لله لا اله الا الله و لا قوة الا بالله و هو القوی القابض	هر دم روم از خویش و ندانم ای
--	------------------------------

کوئی هم سبک ز وزن کاهی	عجم همه در سیر گذشت و بگشود	چون سایه بیای خود بر تنم کاه	لور از من موهوم مانند کس
------------------------	-----------------------------	------------------------------	--------------------------

از هستی خود هیچ خبر ندارم و من محروم از خودی خویش اثری بطوری آرم همان شخص است که بصورت خود مرا مشاهده

مینماید و باب خود آرائی میکشاید روی که من با طماری آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من بین گلستان

وادم چون برگ خازنگ بدست او پیدا مینماید و صفت الله من احسن من الله صفته و من که عابد و نون رباعی

از هستی خود مرا نباشد خبری	از من نغذ نور و من اثری	در گلشن اظهار بهارم دارد	مانند خازنگ بدست در گری
----------------------------	-------------------------	--------------------------	-------------------------

لور من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروخته و از دل گرمی خویش بهیوده پیش ایشان سوخته کسی از روشن بیانی

من سوز دل مرا شناخت و تشخیص بر نور انشائی من نظر توجه انداخت که آذان لایمخون بیا و کم عین لایمخون بیا

بلا تشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر کمال ماند و مرا آئینه دار همان جلوه آآن گماکان گرداند و هر چند

که همه عیانم اما از چشم این بے بصیران مینامد و الله میدی نور من تیار و هو الشیخ البصیر رباعی

گی کردم و از من نفی کسی	آگاه از جلوه ام نگریدی کسی	ظاہر شد من همان نهفته ماندم	بچون خنی که در دشت نشید کسی
-------------------------	----------------------------	-----------------------------	-----------------------------

تور طائفه از هوس پرستان هنگام دسترس دینوی دروازه عیش و عشرت بروی نفس خویش می کشند و جامه از جامه
جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق دای نمایند و حال آنکه این هر دو امر محض صنعت و ایهام بشریه
است و صرف شعبه بازی توهمات طبیعی و نفسیه باری این گرفتاران دام او بام بر غم خود بچند دوا هستی میدهند
وجود شمرده اند پرده کشای جلوه ناکافی است و نامی که

کار بهانست که بعد موت بکار آید و در آخرت رو

دت و بهیچ انسان چندی بهر چه خواهد خورد و سازد و آواز

لغت الموت به باغی ای آنکه در عیشی بکشادی

یا پیوسته ناموری بهادری | باری در کارگاه و هم بگیری | چندی بخیال دوا هستی اوی | تو ز گل دلی که رنگ محبت در

بوی اتحاد دارد بهار افزای چمن گفتگو خاطر سیاهی بچنان است و سینه بیکینه که هر طرف نور صفا در صفای بار و حاضر و غایب

با همه دوستان کیسان است الحق که گل همیشه بهار بهین دل بخلاف است و آئینه جمال یا چنین سینه صاف است و آن

گل هر زده خند صوری خود از وضع خویش و لرزش است و آن آئینه بصورت بند ظاهری رنگ آلود و دورنگی سبزیش

است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب آبی شوی نهال دوستی بنندگان مقبول درگاه او در چمن باطن نشان و اگر خواهی

که در میدان کشف سراغ غیبتهای دوی آئینه دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل خیریت

دارین چینی و روی عافیت کونین بینی و حاضرانه و غایبانه کیسان ششم بخار لفاق بروی خلوص را محو از باغی

گراز گل اتحاد داری بگفته | کی حاضر و غایب است فوق بگفته | از راه دور بگفته که در بزم صفا | پشت آئینه را نباشد و نه

تور بادیه پای خرابه دنیا را پای حرص و هوا در کار است و الا چگونه در پی آن توان دید و باده بیای شوق خدا را است

برداشتن از ماسوی کیفیت بار است و گرنه چنان بدرجه سرشاری توان رسید پس چیزی که در آن سرگردانی و پریشانی

بکاری آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جادو دانی بالکل نمی باید بندگان لایحجبتان به باغی

چیز که ترا بکار آید جائی | در جای دیگر نیست آن چو کج | ای یار تو ان بادیه بیای کرد | پیو دین باده را نباید پای

تور تشاعری را امر سهل پذیرفتن ناشی از سهل است و نا فهمیده از راه جمل هر کمال را بخاطر نیاید و در آن امر سهل است که یا

زها و حقیقت بسبب تادانی خود این تلامذة الرحمن را زیاد گویند و از دای علمای جاہل طبیعت محبت خود و کتب خوانی

خویش این آئینه داران عکس البیان را هر زده گفتگو می شمارند و الا سخن سخن کرامی آید و سخن با مزه از دمان که طور می نماید

بسیار است درست قوی با مبدی قیاض می باید تا کلام موزون و چسپان زبان بر دوز فایده هر حیوان بیگانه از لطف این

سمنی را در نمی یابد و هر آدم شکل بعید از انسانیت با این امانت بر تنای بر باغی	هر چند که در
یاد در علم و فضل و کرب و بر	سوی شمع آتیم تحفه مبین
اگر آن من الشعر یکجمله خوانی	کوی در ملک

که مقام سکرست کیفیت فارغیالها جوش میزند و عنکبوت قوت درین موطن تار و
 و از ادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میر
 میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این سر
 و پای کشیده از طلب دنیا که چنین مرد باغبان با من
 و از سنگان را هیچ دای مقید خود نمی نماید و دل آزاد دای

در سبزه دار
 کوی در ملک

آزاد شود هر که کشید نفس	ای در ذمه نیست کس است	در بخیر بای خم کرده ست کسی
-------------------------	-----------------------	----------------------------

من الله قیلا نخل است ساله است که چند سال بعد وصال قبله کونین کعبه دارین او صلوات الله علیه با حسن الایصال حضرت
 ذوالافضل در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و القصال از کرم و نوال این شکسته بال را بر نهاده و عطر
 سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل پر کمال این خیر کمال را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده
 فال نموده که ای در حبیب دای ناله عند لیب ما تر السیه اعظم الشان و الانشان بشرف بسیاریم و با اختصاص این نوح از شما
 خاص می نوازیم اول اینکه ای سر پرورد و در با اثر حشر تو بموجب من سعاده و المربان اشیه آیه چنان بر صورت تحقیق
 والد بزرگوار و مرشد و الاتبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ کی از خویش و بیگانه و کدام کسی از اجنبی و بیگانه فرق هرگز
 نخواهد ساخت و دوم اینکه ای آیه الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین
 مکان بشیر اطلاع دای گاهی خواهیم داد و بر یار جل بنوید بلا خل و غم بسوی تو در صورت خواهی خواهی خواهیم فرستاد
 و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای مؤید تبا سید چندی قبل از وقوع ایام موت و پیش از شروع هنگام فوت بسیار کتاب
 جلیه تصرفات تو را تو ظهور خواهند نمود و بشیاء شواهد و بنیات بر سیه چنان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همه یار
 اغیار با اتفاق مقرر حقیقت تو شده مطیع دستقاد خواهند گردید و طبع خویش و بیگانه حاضرند و غایبان بجز اقوال جمال نگار و خود بخود
 وید فاجد الله و الله که بمصدق انه لا یخلف المیعاد و احتیاق و ظهور و کشف بالعباد رب و دود ایفای و عده آن جزیرای موعود
 فرمود و از همین جا که است ظاهره و باهره کون و بروز آن امیر المومنین ناصر الملة و الدین در حق این کترین عقیدت گزین
 اول المجدین چشم بصارت و بصیرت بار یافتگان حضور پر نور و زرافرون معاین و مشهود نموده و اکنون از بضع سنین جامع
 المتقرنین وصال این شوریده حال نیز همان بس و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیا می من آید فی ربی بمشوره برتره و

که تیره مکر مقرر و مقدر ساخت و شب روز علی الاتصال اجنایات بیانیات توفیقات بی نهایت و الهامات غیبیه کرامات
اسرار خاست لطفیل آن جناب هر ایت مآب ابواب نمودجات جمیع معاملات قربات خیره آنحضرت علیه الرحمة کتاد و
"ام پیشوای خاص و عام علی محمد و آل السلام کشف اسرار فوق الاطوار و کنوز رموز پنهان مسکوتیه البیان و
ن شتعال آتش اشتیاق دل مشتاق اتصال بلا انفصال است بل
که زبان ترب

و مرغ روح چون حضرت عندلیب قدس علیه الرحمة
هشتمای بیچی و
دره بخت و الرضوان از نفس تن بهین مستعد پرواز است و پیوسته از گریه و زاری ببقاری شوق و ذوق غرق
رست حق سده در عجب سوز و گداز است غرض که خود را از باندی بندگی خویش آزاد میگردد و بصدق دل از ته
جان میجویم یا حی یا قیوم بر تنهک استغیث و شانی کلمه ولا یجعلنی الی النفسی طرقة عینین **بسم محمد محسن**

تا چند گرم این همه هنگامه هوس	تا که زخم با تش دل با دهر سنس	بسیار بوده ام جو گزقا این نفس
اکنون من و جان خودم گریه پیش	خود را ز بندگی خود آزاد می کنم	تو رجحان مطی القاب خلافت مآب

حضرت رب الارباب جل سلطان و هم حسانه از بنده فقیر ازلی و ابدی خواج میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بکنه
و سر افکندی که شعاع عباد و اقامت کارندگان مسلمان است معروض آنکه خداوند از انجا که هر کسی بر کس جزای می نگارد
و حرف و حکایتی میان می آمد و اهل معاملات یا بعد گیر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان طم هم می آمدند عین
فکران بسلاطین عرض داشتنامی نویسد و غلامان بالکان عراض می نگارند و محبان محبوبان نامه و پیام می نویسد خطا با
مطلوبان پیام و سلام میفرستند این احترام العباد از خلایق آزاد که غیر از تو کسی را نمیدانند و کس کاری ندارد همه گفته و نوشته
خود را بخصیص بموقوف نظر تو تو میگذراند و جمله قول و فعل خویش بخصیص بعضی قبول تو میرساند و التماسی دارد که ای
ملک حقیقی در جهان وای مالک این دآن وای محبوب من وای مطلوب جان و تن وای بنده نوازی بی نیاز وای کارساز بی نیاز

از عبد ضعیف ناتوان بحر عجز و انکسار چه آید و از بنده نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و آرزوست بیدار نگاه این حال
تباہ سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار را ز با افتاده عنان از کف داده هیچ
غیر از سر افکندی و عجز بندگی چه رونماید واجب بود این سکین در دیش بعضی رسانید و مکن ناچیزی بود حقیقت و احوال خویش

ظاهر گردانید زیاده یا رب صد ادب است محسن	از بنده ضعیف چه یار غیر عجز	و خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
هر جا روید و نماید بغیر عجز	از دهرت و اگر چه کشاید بغیر عجز	چون سایه فرش راه تو کیسر عجز

تعلق جسمانی عجیب نفی لطیف روحانی و طرفه نفی شر
توجه و خیال بگیر و دار غرامت سلامت نمی گماشت
بر پای استوار استقامت سلامت نمی گذاشت
اینهمه نمود و قیود خویش در هر حال مقید سلاسل
محبوس قیودی را از دام بارها ندو لبناهی قفار
پژای هیچ امر سلامت ندانم | باری زین کفر
لغو تمام وحدت فشان شود و نامی بجز کفر نیست و

در وحدت نصب العین تماشا بیان بهار اطلاق است
گلشن آفتاب است و همان آبیاری چشمه هلال باطن است که
است که در صورت تحریر و الاخره بطور رسیده غرض که از ابتدا
جلوه گرفت و همان سیرگی تزیین است که رنگ روی گل های

شبی عظیم سینه محسن | جز وحدت ذات جلوه گرفت
از اول و آخرت خبر نیست | تخم است که تازه شد و نرسیده

درین مراتب روینماید و از نقطه یگانگی خط و دلی سر بر می آرد و شخص عنایت را بصورت شهنشیت می چارمیدارد و اگر چه از دوزگی
این آئینه داری نیزگی ظهورات کثیره چشم تو هم دیده میشوند تا در واقع پایی شه و از دایره وحدت بیرون نیر و زیرا که این علم آئینه است
که پیش روی تو نهاده اند نه آنکه در واده از خود روی بر تو کشاده اند فکر و دوری از خویش نهاد و پرده تماشا می خود مشاهده

روحانی صنعت و فراموشی غرض غرض غرض محسن | چون علم نظر کثرت انداخت
هر لحظه دو گسری بر افراخت | هر چند که باب و هم و ساخت
لیکن نتوان ز خود بیرون ساخت

آئینه به پیش روست در نیست | نور آب وجود مطلق در بحر مرتبه وجود خود که تعیین علم است از جوش علم تلاطم
نموده و این موجد جابجا موجودات مقیده را در ضمن موجب خویش اظهار فرموده که نه زمان در سطح ظاهر آب ظاهر اعتباری میانند
و باز بگرداب مرتبه باطن آب فرو رفته به تما میگردانند و همی پدید می آیند و اگر چنان کار و بار جز در دریا هر آن جاری بود و اما نفس
بهیچگاه از حالت الان کما کان متغیر نمیشود و هر چند که قطره محقره پیش دریا به مقدار است و حباب نیک حوصله حضور و رحمت آن
در کدام شمار است لیکن همان است که محیط آئینه صغیر و کبر است و حاوی برین علم ظلیل و کثیر و صغیر و کبر و قلت و کثرت اینها در وحدت

شخص حقیقت کامل انسانیه دای گوهر صرف مرتبه امکانیه
رق الی بند محسوس نوریکه از دست این ظهورت
چیز حقیقت است صورتی جز آب بصاحت انبساط

برازینام راه نور و معامله خلوت در انجمن قبا که
بی درین کثرت کده تنهای محض گذشته برمان
نه انسانیه بجا رسیدن منظور داری که هر دم اینهمه تیز

قدم ز خود رویا از نیکو نه جا برے تو خود را
بر خود بین مغرور بخویش را غیر از خوبها در خود بنظری
با دیدن خوبی خویش عجب بدی عظیمی است که فتنه اغترار
در در طوطی پنهانی انداز و پس تا مقدر و عیب جوی مریان
بی خود کشا تا میدان بدی نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آینه است
بهای او بام در خاطره خلوت خودی خانه خراب تو اینهمه تیز گام بر پایی

عادلشک تعالی بند محسوس	خود را چه چشم خویش آری	بر خوبی خود نظر گمارے	وین طوطی خرابی است خواری
چون آینه جوهری که داری	عیب است چه بگری نه نیست	نور که هر چند که خراب بار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات	مقیه جلوه گر نیست و در گلشن با من هر سو غیر از تجلی او مشهور و نظره اما آن معنی بزرگ را که فی حد نفسه میر از رنگهای مجله صفات
و همسار است من حیث هو بود بچو طور توان دید و آن ذات بی کیف که منزله از جمیع نسب شیونات است بلا واسطه اسما و صفات چگونه توان رسید و امن این دشت همان پنهانی لا تدیر که الانبصار پیش می آرد پس ای طلسم بند نیرنگی و حدیث کثرت	و وجود بخش عالم غیب و شهادت بند محسوس	گو جلوه فروش جا بجائے	این عقده دلی نمی کشائے
خود را تو بمن چنان نامے	هر جا که نسیم تو در نیائی	جا نیکه توئی مرا گذر نیست	نور که سید از دلان حقیقت آینه

آگاهی جنباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی سپارند و نیز نظران صاحب کالی پردگی تجلیات را هنر پیش از حجاب
ذات نمی انگارند غرض که مشا هده تنزیه صرف بجلوه نمائی تقدس خویش انیمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبه علنا از شرم
صنوبر همه تن غرق آب می فرماید و اگر چه مثل دیگر حوصله ننگان و جدو حال چنین بزرگان با کمال حجاب ساده ظاهر گویند
شوق چشم ترند از ندامت باطن از صفای قلبی مانند آئینه سر آفتاب در مجوید را انداخته و کاش می بیند محسوس

نور حقانی نورانی نفسی نورانی لسانی نورانی بصیری نورانی
 بین نامی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی
 او اعظمی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی
 ششکلی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی

مسمای ناصر تمام گردیده و عمر این سرای ناصر نور ناصر
 ملک حق و من صدق منک تیلادنی کبک لیلادنی
 ات درود صیقله وار دات بحضور پر نور در سال وصال
 خواجہ محمد ناصر محمدی تخلص بعنایب تحیات اللہ علیہ واصلی
 مادود و شدہ بود چنان از تقدیرات آسمانی اتفاق ختام مسودا
 خواجہ میر محمدی تخلص بنو خضر اللہ ذنوبه و ستر عیوبه و بنو و اگر چنانچه
 رہا نیست که یاد عزیز وافر تیز آشی فی الدنیا و الآخرة عضد الدولہ و تاجه

سرای صریحی اباس و هر صاحب طلب حور ناصر مرشد زاده والا که محمد میر محمدی تخلص بنو خضر اللہ ذنوبه و ستر عیوبه و بنو و اگر چنانچه

محرست یعنی آمدند تجمیع بی کم و زیاد تاریخ نور و نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی نورانی

این شمع محفل در بین شهر صفر ۱۲۹۹ لکیزار و کیصد نو و دونه بجری مقدس ظاهر تو ام با سکوت خاتمه بالخیر انجام این درود و نورانی

مقدرست قلند الجهاد و لا و آخر او رجوعی الیه باطن و ظاهر او هو الحاضر الناطق و هو الرفیق الاعلی و هو ناصر

البحر لعل القادر که این مجموعه چهار رساله عجیب نادر بلکه کالبد شخص تصوف اربع عناصر

یکی ناله درود و دوم آه سرود سوم درود و چهارم شمع محفل از تصانیف

عارف کامل درویش و نگار دل سالک اصل عالم حامل در

ایل سلوک یگانه و فرد حضرت خواجہ میر

در مطبع شاهجانی بهوپال کمال

حسن جمال طبع

گرید



CALL No. { ۲۹۷۵۴ (R) } ACC. No. ۲۳۲۶

AUTHOR درویش خواجہ میر

TITLE رسالہ شمع مجمل

۲۹۷۵۴ (R)

۲۳۲۶

درویش خواجہ میر

رسالہ شمع مجمل

Date	No.	Date	No.

CKED AT THE TIME
DE



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

